

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



پرواز در سحرگاه

زندگی‌نامه و خاطرات شهید محمد غفاری

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر امینان

نوبت چاپ: اول، فروردین ماه ۱۳۹۲

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی و تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۰-۰۲۷-۳

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد دارگان

دولتی و وابستگی نداشته و تلاش دارد

در راستای گسترش فرهنگ ایشان

و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: پرواز در سحرگاه: زندگی‌نامه و خاطرات شهید محمد غفاری / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.

مشخصات نشر: تهران: امینان، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص: مصور، عکس.

شابک: 978-600-6400-27-3

وضعیت فهرست نویسی: فنیبا

موضوع: غفاری، محمد، ۱۳۶۳ - ۱۳۹۰.

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

زده بندی کنگره: ۱۳۹۲ پ ۴ / غ ۶۸ / DSR ۱۶۶۸

زده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۹۲ / ۸۴۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۱۷۱۰۶

نشانی ناشر: خیابان انقلاب خیابان، مظفر جنوبی ساختمان شماره ۱۸،

بلاک ۵۵، طبقه اول، واحد ۳ تلفن: ۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۷۶۶۱

فکس: ۶۶۹۷۲۳۲۵ nashreaminan@gmail.com

مرکز بخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی

۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱-۰۲۱-۳۳۰۳۰۱۴۷

هم‌سنگران گروه شهید هادی در شهرستانها (مراکز پخش):

قم، فروشگاه زایر(حرم) / اسفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد، ۲۳۱۲۶۱۶۰۶۸ / شهرکرد، ۰۹۰۲۸۲۵۰۹۵۰ /

استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۸۷۶۰۸۵۶ / یابل، ۰۹۱۱۳۱۴۵۸۵۸ / بوشهر، ۰۹۱۷۴۰۰۱۱۷۰ /

همدان، ۰۹۱۸۹۰۰۹۴۴ / سبزوار، ۰۹۲۵۳۳۳۳۹۱۵ / یزد، ۰۹۱۳۴۵۰۳۴۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۳ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۹۴۱۹۱ /

اراک، ۰۹۱۸۸۴۸۱۴۶۳ / تبریز، ۰۶۱۱۵۳۳۱۳۶۳ / اهواز، ۰۶۱۱۱۹۲۳۳۱۱۵ / قسا، ۰۹۱۷۸۲۰۵۹۶۳ / کرج، ۰۹۱۲۲۲۰۶۱۵۵ /

کاشان، ۰۹۱۳۶۸۲۵۲۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۲۴۹۲۳ / استان زنجان، ۰۹۱۹۳۴۱۶۴۰۴ / ملایر، ۰۹۱۸۵۰۹۴۴۰ /

رفسنجان، ۰۹۱۴۹۹۳۹۵۵۶ / بندر انزلی، ۰۹۱۳۸۴۶۳۳۸ / بایلسر ۰۹۲۸۸۶۵۲۴۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۳ /

اردکان، ۰۹۱۳۲۵۵۰۲۷۲ / قزوین، ۰۹۱۳۲۸۲۰۶۱۵ / مازندران، ۰۹۱۶۸۲۲۰۹۴۷ / خمین، ۰۹۱۵۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۳۷۵۵۴۷۶۶ /

ایلام، ۰۹۱۳۴۰۵۷۲۰ / مشهد، ۰۹۳۷۳۴۶۰۳۵۹ / استان گلستان، ۰۹۱۱۲۷۷۱۱۴۴ / جیرفت ۰۹۱۳۰۳۲۱۴۰ /

آفتاب پنهان (مباهله کتاب)، ۰۹۱۹۲۵۱۱۳۶

پرواز در سحرگاه

زندگینامه و خاطرات شهید محمد غفاری



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

فهرست

| نام داستان | صفحه | منابع بیشتر جهت تحقیق |
|--------------------|------|---|
| جوانمرد | ۹ | |
| دوران نوجوانی | ۱۲ | خاطرات نقل شده توسط طیب حاج رضایی برای فرزند ۱۲ |
| کرمانشاه | ۱۵ | خاطرات نقل شده توسط ایشان برای فرزند ۱۵ |
| طیب خان | ۱۷ | خاطرات نقل شده توسط ایشان ۱۷ |
| رضاخان | ۲۰ | خاطرات نقل شده توسط ایشان ۲۰ |
| بازار امین‌السلطان | ۲۳ | بیژن حاج رضایی و یکی از دوستان طیب ۲۳ |
| ازدواج | ۲۵ | بیژن حاج رضایی ۲۵ |
| تبعید | ۲۸ | خاطرات دوستان ۲۸ |
| موز | ۳۳ | خاطرات دوستان و فرزند ۳۳ |
| خدمت به خلق | ۳۶ | جمعی از دوستان و بستگان ۳۶ |
| درگیری خونین | ۳۹ | بیژن حاج رضایی ۳۹ |
| بیمارستان | ۴۲ | خاطرات همسر طیب، نقل از بیژن حاج رضایی ۴۲ |
| بیژن | ۴۴ | خاطرات همسر طیب، نقل از بیژن حاج رضایی ۴۴ |
| مُحرم | ۴۶ | جمعی از دوستان و خانواده ۴۶ |
| قهرمان لوطی‌گری | ۵۰ | دوستان طیب ۵۰ |
| اصغر شاطر | ۵۳ | جمعی از دوستان ۵۳ |
| لوطی‌ها | ۵۶ | دوستان طیب ۵۶ |
| نهم اسفند | ۶۰ | |
| تابستان ۱۳۳۲ | ۴۶ | |
| کودتا | ۶۷ | |
| تاج بخش | ۷۰ | |
| میدان میوه | ۷۳ | دوستان و آشنایان ۷۳ |
| شخصیت | ۷۶ | جمعی از دوستان طیب ۷۶ |
| گذشت | ۸۱ | جمعی از دوستان ۸۱ |
| ولیعهد | ۸۴ | جمعی از دوستان طیب ۸۴ |

| منابع بیشتر جهت تحقیق | صفحه | نام داستان |
|---|------|-------------------|
| چندتن از دوستان ۸۷ | ۸۷ | دشمن |
| بیژن حاج رضایی ۹۱ | ۹۱ | افتادگی |
| سیدمصطفی خادمی ۹۴ | ۹۴ | برای خدا |
| بیژن حاج رضایی ۹۷ | ۹۷ | اعتراض |
| اسناد موجود در ساواک ۱۰۰ | ۱۰۰ | چک برگشتی |
| اسناد ساواک و جمعی از دوستان ۱۰۳ | ۱۰۳ | در محضر علما |
| حسن عبدالمهی و یکی از دوستان طیب ۱۰۶ | ۱۰۶ | دسته عزادار |
| | ۱۰۹ | نهیضت اسلامی |
| خاطرات شهید حاج مهدی عراقی ۱۱۳ | ۱۱۳ | مسجد حاج ابوالفتح |
| | ۱۱۶ | شب عاشورا |
| خاطرات شهید عراقی و... ۱۲۰ | ۱۲۰ | پانزده خرداد |
| بیژن حاج رضایی ۱۲۳ | ۱۲۳ | بازداشت |
| بر اساس اسناد ساواک (برگرفته از مجموعه آزادمرد) ۱۲۶ | ۱۲۶ | بازجویی |
| بیژن حاج رضایی ۱۲۹ | ۱۲۹ | دیدار یار |
| | ۱۳۳ | شکنجه |
| | ۱۳۶ | دادگاه |
| خانواده طیب ۱۴۰ | ۱۴۰ | دیدار با امام |
| بیژن حاج رضایی ۱۴۳ | ۱۴۳ | آخرین دیدار |
| بیژن حاج رضایی ۱۴۷ | ۱۴۷ | خبر شهادت |
| بیژن حاج رضایی ۱۵۰ | ۱۵۰ | شهید |
| گزارش روزنامه کیهان و اطلاعات ۴۲/۸/۱۱ ۱۵۲ | ۱۵۲ | تیرباران |
| گزارش روزنامه کیهان و اطلاعات ۴۲/۸/۱۱ ۱۵۵ | ۱۵۵ | واکنش مردم |
| مرحوم آیت‌الله درجه‌ای و... ۱۵۸ | ۱۵۸ | خر نهضت |
| از خاطرات سید ابوالفضل کاظمی ^۱ ۱۶۲ | ۱۶۲ | سلام به امام |
| شهید حاج اسماعیل رضایی ۱۶۵ | ۱۶۵ | یادی از دوست |
| بیژن حاج رضایی ۱۶۹ | ۱۶۹ | گذر زمان |
| بیژن حاج رضایی ۱۷۱ | ۱۷۱ | رویای صادق |
| شعبان جعفری ۱۷۴ | ۱۷۴ | سرانجام |
| | ۱۷۸ | ضمانت و تصاویر |

تقديم به ساحت ملكوتى شبيه ترين
مردم به پيامبر اعظم صلوات الله عليه
اولين سردار شهيد از بنى هاشم
علی اکبر عليه السلام

ای تجلی صفات همه‌ی برترها
 چقدر سخت بود رفتن پیغمبرها
 قد من خم شده تا، خوش قد و بالا شده‌ای
 چون که عشق پدران نیست کم از مادرها
 پسرم! می‌روی اما پدری هم داری
 نظری گاه بینداز به پشت سرها
 سر راحت پسرم، تا در آن خیمه برو
 شاید آرام بگیرند کمی خواهرها
 بهتر این است که بالای سر اسماعیل
 همه باشند و نباشند فقط هاجرها
 مادرت نیست اگر، مادر سقا هم نیست
 عمه‌ات هست به جای همه‌ی مادرها
 زودتر، از همه آماده شدی، یعنی که:
 آنچنان خسته نگشته است تن لشکرها
 آنچنان کهنه نگشته است سم مرکب‌ها
 آنچنان کند نگشته است لب خنجرها
 چه کنم با تو و این ریخت و پاشی که شده
 چه کنم با تو و با بردن این پیکرها
 آیات پخش شده آیته‌ات پخش شده
 علی اکبر من، شد علی اکبرها
 گیرم از یک طرفی نیز بلندت کردم
 بر زمین باز بماند طرف دیگرها

با عبا‌ی نبوی کار کمی راحت شد

ورنه سخت است تکان دادن پیغمبرها

علی اکبر لطیفیان

به امر رهبر

«سی و سه سال گذشت» از آن روزی که مردم ما جان بر کف گرفتند و به خیابان‌ها آمدند. از آن روزی که عزت استکبار به ذلت کشیده شد. از آن روزی که به خاطر اسلام قیام کردیم و...

و از آن روز همواره مورد تهدید بودیم. هرکاری توانستند کردند. از کودتاهای نافرجام تا نبردی به عظمت دفاع هشت‌ساله. از ترور هزاران شهروند مظلوم تا محاصره‌ی اقتصادی و...

اما آنچه عاید دشمنان ما شد قدرت بیشتر فرزندان انقلاب بود. گویی این مشکلات و گرفتاری‌ها باعث شده بود که روح و روان ما صیقل داده شود.

با همه‌ی توطئه‌هایی که انجام شد عظمت انقلاب بیشتر شد. اما دشمن ما، از دشمنی‌اش دست برنداشت.

هر روز نحوه‌ی مبارزه تغییر می‌کرد. یک روز در جبهه‌ی نظامی، روز دیگر در جبهه‌ی فرهنگی، بعد از آن جبهه‌ی اقتصادی و...

سه دهه گذشت. اما انواع تهدیدها راه به جایی نبرد. تا اینکه دشمن به سراغ

مزدوران داخلی رفت. فتنه‌ای به عظمت فتنه‌ی ۱۳۸۸ به راه افتاد. اما هدایت‌های امام‌گونه‌ی ناخدای کشتی انقلاب، نقشه‌های دشمن را نقش بر آب کرد. مهره‌ی وابسته‌ای چون عبدالمالک، مرز شرقی را ناامن کرد. او هم با ترفند بسیاری ماهرانه به دست فرزندان انقلاب گرفتار شد.

حالا سران استکبار به مرزهای غربی ما دل خوش کرده‌اند! در ارتفاعات سر به فلک کشیده و دور از دسترس مرز غربی ما، اهریمنان کمین کردند. آن‌ها باقی‌مانده‌ی همان گروهک‌هایی بودند که در طول دفاع مقدس به یاری دشمن آمدند.

هر از چند گاهی خبر شهادت عده‌ای از مردان و زنان بیگناه این ملت به دست عوامل این گروه به گوش می‌رسد.

فرزندان انقلاب در مقابل آن‌ها موضع تدافعی دارند. آن‌ها سعی دارند با گفت‌وگو مشکل را حل کنند. اما ظاهراً این کار بی‌نتیجه است! استکبار با مسلح کردن گروه پژاک به پیشرفته‌ترین سلاح‌ها قصد فشار بر نظام را دارد.

اینجاست که پرچمدار بزرگ انقلاب نهیب می‌زند؛ که از موضع دفاع خارج شوید و در مقابل این ایادی استکبار قد علم کنید.

همین کلام کافی بود تا دلاورمردان یگان صابربین از نیروی زمینی سپاه، آماده‌ی اجرای فرمان ولی زمان شوند.

آخرین روزهای ماه مهمانی خدا در سال ۱۳۹۰ بود. اخطار آخر به سران وابسته‌ی این گروهک داده شد. زمانی برای خروج آن‌ها از ایران تعیین شد اما اربابان آن‌ها اجازه‌ی چنین کاری ندادند!

نبردی گسترده آغاز شد. نتیجه‌ی این جهاد مشخص است. آنکه برای عقیده

می‌جنگد همیشه پیروز است. و این سنت روزگار است.
 اما در این حماسه‌ی جاوید که به پاکسازی کامل مرز خوبان انجامید، چندین
 لاله‌ی سرخ از نسل سوم انقلاب به خاک و خون غلتیدند.
 کسانی که ثابت کردند هنوز هم برای شهادت فرصت هست فقط دل را باید
 صاف کرد.

کسانی که یاد و خاطره‌ی شهدای جنگ را در اذهان مردم زنده کردند.
 و ما در این مختصر، به زندگی یکی از این خوبان و یادی از دیگر شهیدان
 این حماسه می‌پردازیم.
 یکی از دوازده شهید صابرین. یکی از خوبان این امت که آرامش امروز ما
 مدیون خون اوست؛ شهید محمد غفاری.

این مجموعه‌ی هرچند کوچک، تحفه‌ای است در راستای فرمایش مقام
 عظمای ولایت. امام خامنه‌ای (روحی فداه) که به هم‌زمان و فرماندهان این
 شهید فرمودند: «تبلیغات برای این عملیات (ضد پژاک) بسیار ضعیف بود. مردم
 نمی‌دانند شما چه کردید.



جبهه‌ی شمال غرب

خلاصه‌ای از سخنان سردار پاکپور (فرمانده نیروی زمینی) و یکی از هم‌زمان شهید

پژاک، شعبه‌ای از گروهک تروریستی پ.ک.ک است. این گروهک برای اقدام ضد امنیتی علیه جمهوری اسلامی ایران شکل گرفت. و حدود هفت سال پیش توسط آمریکایی‌ها از بدنه‌ی پ.ک.ک جدا شد.

آن‌ها در ایران فعال بودند و جذب داشتند. اما بیشتر نیروهای این گروه، عمدتاً از کشورهای سوریه، ترکیه و عراق هستند. شاید بتوان گفت حدود بیست درصد نیروهای آن ایرانی است.

تمام فعالیت‌های آن‌ها هم با اجازه و فشار مستقیم آمریکا است. پ.ک.ک از سال ۱۳۶۰ در شمال غرب کشور دارای مقرهایی بود. اما فعالیت نظامی نداشتند. اما بعد از پایان جنگ وارد فاز دیگری شدند.

سال ۱۳۸۳ با شهادت سردار شهید قهاری، سپاه به طور مستقیم با این گروهک درگیر شد.

البته تا سال ۱۳۹۰ به جز چند عملیات کوچک، فقط حالت دفاعی داشتیم. اکثراً این گروهک به مقرهای سپاه و نیروی انتظامی و مردم حمله می‌کردند. تا اینکه حضرت آقا این موضوع را مطرح کردند که ما نباید در سنگر بمانیم و منتظر حمله باشیم، بلکه دشمن باید همیشه در انتظار حمله‌ی ما باشد.

با پیام رهبر برنامه‌ریزی‌ها انجام شد. البته این گروهک چندین قرارگاه در ایران داشت که قرارگاه «قندیل» قرارگاه اصلی پژاک در ایران بود.

در مرحله‌ی اول، منطقه‌ی «بورآلان» و قرارگاه آن به عنوان هدف انتخاب شد. این منطقه در شرق ماکو و در شمال آذربایجان غربی قرار دارد. اما به علت وضعیت جغرافیایی، از پیچیدگی‌های خاصی برخوردار است.

این منطقه دارای غارهای بسیار بزرگی است و پیوستگی با ترکیه و دیگر کشورها یک منطقه‌ی مهم و استراتژیک را برای آن‌ها ایجاد کرده.

هیچ جاده یا زیستگاهی هم در این مناطق وجود نداشت. به این ترتیب، گروه مهندسی پای کار آمد و با شیوه‌های گوناگون، در آنجا جاده‌ها و خاکریزهایی ایجاد شد.

با این کار و برپایی پایگاه، بیشتر نیروهای دشمن از منطقه فرار کردند. این منطقه تقریباً به طور کامل تصرف شد.

از این به بعد پ.ک.ک متوجه اهداف ما شد. این موضوع کار را برای ما خیلی دشوار کرد.

بعد از آن به سراغ قرارگاه مهم آن‌ها به نام قندیل رفتیم. ما ارتفاع به ارتفاع جنگیدیم.

تا اینکه یک روز پیش از نیمه شعبان روی ارتفاعات «قندیل» مستقر شدیم. به نیروها گفتیم که به ارتفاع «مروان» بروند و از آنجا برای دیگر ارتفاعات برنامه‌ریزی کنند.

درگیری شدید شد. آتش توپخانه‌ی ما بسیار سنگین بود. توانستیم با رشادت رزمندگان کل ارتفاعات را تصاحب کنیم.

آن‌ها در ارتفاعات «مروان» بسیار کشته دادند. تونل‌هایی هم ایجاد کرده

بودند که بسیار عجیب بود.

واقعاً گرفتن این ارتفاعات با وجود این تونل‌ها بسیار سخت بود. پس از گرفتن ارتفاعات «مروان» به طرف ارتفاع «گوئیزه» رفتیم. بعد از سه بار عملیات توانستیم آنجا را فتح کنیم.

پس از تصرف این مکان، پ.ک.ک اعلام کرد که دیگر با این شرایط نمی‌توانیم بمانیم. بنابراین وارد مذاکره شده و حاضر به پذیرش خواسته‌های ما شدند.

آتش‌بسی یک‌ماهه که مصادف با ماه مبارک رمضان بود، برقرار شد. حالا نقطه‌ی مهمی که باقی مانده‌ی ارتفاعات جاسوسان است. و اینجا شاه‌رگ حیاتی آن‌هاست.

اواخر ماه بود. گروهک‌ها مرتب اعلام کردند که حاضریم با شما مذاکره کنیم. در نهایت هم گفتند: حیات و ممات ما به منطقه‌ی «جاسوسان» است. به همین علت شما اجازه دهید که ما در این منطقه باشیم.

با درخواست آن‌ها موافقت نشد. اعلام کردیم که حتی یک وجب از خاک کشورمان نباید در دست شما باشد.

آن‌ها نیز اعلام کردند که به هیچ عنوان از ارتفاعات «جاسوسان» و «قطمان» عقب‌نشینی نمی‌کنند.

«قطمان» ارتفاعی است که تقریباً با «جاسوسان» حالت پیوستگی دارد و تا آن زمان نمی‌دانستیم که «قطمان» چقدر اهمیت دارد.

ما از پاسگاه «دولتو» به سمت روستا شروع به احداث جاده کردیم. هم‌زمان گروهک‌ها شروع به تیراندازی کردند. با شهادت دو نفر از برادران بومی، آتش‌بس نقض شد و ما برای گرفتن «قطمان» به آن‌ها حمله‌ور شدیم.

مقاومت و فشار آن‌ها زیاد بود. با رشادت دوستان، توانستیم ارتفاع مذکور را به تصرف درآوریم. روی همین ارتفاع، افراد سرشناس پ.ک.ک کشته شدند. فرماندهی آن‌ها چندین گروه را به این ارتفاع فرستاد تا بلکه منطقه سقوط نکند، اما با تعداد بالای کشته‌ها مواجه شد.

«احمد دنیز» یکی از مسئولان پ.ک.ک گفته بود: وقتی «قطمان» به دست نیروهای سپاه افتاد، کمر ما شکست!

از عصر همان روز نیز برنامه‌ریزی برای تصرف ارتفاع «جاسوسان» صورت گرفت. آتش بسیاری روی این منطقه ریختیم. با توجه به مین‌ها و تله‌های انفجاری بسیاری که در منطقه وجود داشت، پاکسازی و پیشروی قدم به قدم بود.

سحرگاه ۱۳ شهریور ۱۳۹۰ کار پاکسازی دامنه‌ی «جاسوسان» تا رسیدن به قله آغاز شد.

کار بسیار سخت بود. منطقه پر از موانع بود. برای این کار از گردان قمر بنی‌هاشم (ع) از یگان صابرين سپاه استفاده شد.

این افراد روحیه و قدرت بسیار بالایی داشتند. روحیه‌ی شهادت‌طلبی در آن‌ها موج می‌زد. اما ما با منطقه‌ای مواجه بودیم که بسیار پیچیده بود! اطلاعات ما از آنجا زیاد نبود!

دشمن غارهای زیادی را به عنوان سنگر کمین آماده کرده بود. جابه‌جایی مرتب نیروهای دشمن و تسلط آن‌ها به منطقه کار را سخت کرده بود.

گردان قمر بنی‌هاشم (ع) حرکت کرد. برنامه این بود که این گردان ارتفاع «جاسوسان» را به تصرف خود درآورد.

سحرگاه همان روز نیروهای ویژه‌ی این گردان به فرماندهی شهید جعفرخانی

به بالای ارتفاع جاسوسان رسیدند.

یک باره مورد حمله‌ی غافلگیرانه‌ی دشمن قرار گرفتند و...

ماجرای جعفر خانی خیلی عجیب است، او قرار بود باز نشست شود. اما قبل از عملیات گفته بود: در این عملیات شهید می‌شوم! حتی به دوازده نفر از نیروهای خود گفته بود که شما هم به همراه من شهید خواهید شد!!

او از فرماندهان دوران دفاع مقدس بود. همیشه در خط اول نبرد حضور داشت. بعدها شنیدم که او مژده‌ی وصل خود و یارانش را از زبان مولای مظلومش، حضرت سیدالشهدا (ع)، شنیده بود.

نیروهای ما تعداد زیادی از دشمنان را به درک واصل کردند، اما با توجه به حضور دشمن بر روی بلندی و استفاده‌ی آن‌ها از انواع سلاح‌های پیشرفته، و شهادت جعفر خانی، کار تقریباً متوقف شد!

روز بعد برای ادامه‌ی کار آماده شدیم. پیکرهای شهدا بر روی ارتفاع مانده بود؛ همان کسانی که جعفر خانی به آن‌ها خبر شهادت را داده بود.

فرماندهی سپاه اعلام کرد: تا نابودی این گروهک کار را ادامه می‌دهیم. بعد اعلام کردیم تمام منطقه‌ی جاسوسان حتی آن قسمت که در خاک عراق هست باید تخلیه شود.

سران گروهک پژاک وقتی عزم ما را برای تصرف این ارتفاع دیدند و آمار بالای کشته‌های خود را مشاهده کردند از طریق کردستان عراق پیغام دادند که اجازه دهید تا ما عقب‌نشینی کنیم!

ایران فقط دو ساعت به آن‌ها وقت داد تا کل ارتفاعات را تخلیه کنند. بعد اعلام شد: در غیر این صورت حتی اگر به دورترین نقطه‌ی خاک عراق بروید، شما را تعقیب و نابود خواهیم کرد!

ساعتی بعد شاهد بودیم که آن‌ها با گریه، وسایل و ادوات خود را جمع کردند و از خاک ایران برای همیشه خارج شدند.
 نبرد جاسوسان و قطمان برای این گروهک شیطانی بیش از پانصد کشته و مجروح به همراه داشت. آن هم نیروهایی که سخت‌ترین آموزش‌ها را دیده بودند.

چریک‌های پ.ک.ک همان کسانی هستند که ارتش ترکیه را با آن عظمت به زانو در آورده‌اند اما آن‌ها در مقابل فرزندان انقلاب و یاوران رهبر، این‌گونه شکست را قبول کردند.

بعد از آن نبرد جاسوسان امنیت در کل مناطق مرزی برقرار شد. کارهای عمرانی و خدماتی به مردم این منطقه آغاز و دست طمع دشمن از خاک پاکان کوتاه شد.

و همه‌ی این‌ها مدیون خون پاک شهیدان صابران بود؛ شهدای مظلومی که با خون خود امنیت را به این سرزمین هدیه کردند. شهید سرافراز محمد جعفرخانی و یاران همراهش.



دیدار

اولین باری که اسم محمد غفاری به گوشم خورد زمانی بود که اطلاعیه‌ای بر دیوار نقش بست. «محمد جان شهادت مبارک!»

تا تصویر زیبای محمد را دیدم باز این جمله‌ی مقام معظم رهبری در ذهنم نقش بست: «هنوز هم برای شهادت فرصت هست، باید دل را صاف کرد». خیلی دوست داشتم ببینم که محمد آقا چطور دلش را صاف کرد؟! آن هم در این جامعه‌ای که طبق حدیث معروف: «نگه داشتن ایمان در آخرالزمان مانند نگه داشتن آتش در کف دست است.»

مراسم تشییع و ختم و چهلم این شهید تمام شد. برخی از دوستان پیشنهاد دادند که روی خاطرات شهید غفاری کار کنیم؛ زیرا حضرت آقا تأکید داشتند درباره‌ی این شهدا کار شود.

اما دلم فعلاً به این کار راضی نبود! در شرایطی که داغ جوان بر دل پدر و مادری نشسته، ما نباید به این داغ بیافزاییم. اما دریغ از گمان غلط!

ما در دیدار با خانواده‌ی آن‌ها با پدری مواجه شدیم که از روز شهادت محمد تا به امروز حتی یک بار در فراق جوانش پیراهن مشکی نپوشیده!!

مادری صبورتر که صبر را از مکتب حضرت زینب کبری (س) به خوبی

فرا گرفته. با برادر و خواهر شهیدی مواجه شدیم که در روز تشییع شهید پیراهن مشکی بر تن نداشتند!

همه‌ی این‌ها نشانه‌ای بر من غافل بود که خانواده‌ی شهید، این را به خوبی دریافته‌اند که شهدا از دست نمی‌روند، بلکه با شهادت به دست می‌آیند و حیات جاودانه‌ای می‌یابند.

بالاخره با توکل بر خدا کار را شروع کردیم. به منزل شهید رفتیم. ابتدا وسایل شهید را که در گوشه‌ای از منزل بود مشاهده کردیم.

ساعت خونی شهید، پلاک، انگشتر و...

از کجا شروع کنیم؟ محمد آقا چه شخصیتی داشت؟ چه کنیم؟!

آنچه که بیش از همه در وسایل شهید جلوه می‌کرد قرآن متعلق به شهید بود. بسم الله گفتیم و با ذکر مقدس یا زهرا(س) قرآن را باز کردم.

چشمانم بهاری شد. آیات ۴۵ و ۴۶ سوره‌ی مبارکه‌ی حجر آمد!

«ان المتقين فی جنات و عیون * ادخلوها بسلام آمین... به یقین پرهیزکاران در باغ‌های سرسبز بهشتی و در کنار چشمه‌ها هستند. فرشتگان به آن‌ها می‌گویند با نهایت سلامت و امنیت داخل این باغ‌ها شوید...»

دیگر تردیدی برای ادامه‌ی کار نمی‌دیدم. به یاد جملات سید شهیدان اهل قلم افتادم. همان‌جا کاغذ را برداشتم و با جملات زیبای این شهید شروع کردم. به نام خدا. چه خوب گفته‌اند: «شهیدان را شهیدان می‌شناسند.» طبیعت بشری در جست‌وجوی راحت و فراغت است و سامان و قرار می‌طلبد.

یاران! سخن از اهل فسق و بندگان لذت نیست، سخن از آنان است که اسلام آورده‌اند، اما در جست‌وجوی حقیقت ایمان نیستند...

در جست‌وجوی مأمنی که او را از مکر خدا پناه دهد؛ در جست‌وجوی

غفلت کده‌ای که او را از ابتلائات ایمانی ایمن سازد.

غافل که خانه‌ی غفلت پوشالی است و ابتلائات دهر، طوفانی است که صخره‌های بلند را نیز خرد می‌کند و در مسیر دره‌ها آن همه می‌غلتاند تا پیوسته به خاک شود.

اگر کشاکش ابتلائات است که مرد می‌سازد، پس یاران، دل از سامان برکنیم و روی به راه نهیم.

آه یاران! اگر در این دنیای وارونه رسم مردانگی این است که سر بریده‌ی مردان را در تشت طلا نهند و به روسیاهان هدیه کنند، ... بگذار این چنین باشد. این دنیا و این سر ما!



چنین پدر چنان پسر

حسین غفاری (پدر شهید)

سال ۱۳۳۷ بود که در همدان به دنیا آمدم. سال ۱۳۵۶ وارد جریان انقلاب شدم. شهید مدنی در مسجد جامع نماز می خواند. معمولاً غروبها می رفتیم و نماز مغرب و عشا را پشت سر ایشان می خواندیم.

سوم بهمن ۱۳۵۷ بود که گفتند امام می خواهد از پاریس برگردد. ما خیلی خوشحال شدیم. مسجد جامع برای سفر به تهران ثبت نام می کردند. برای استقبال.

ما هم با زحمات زیاد توانستیم ثبت نام کنیم. قرار شد آخر شب در مسجد جامع جمع شویم. وقتی آمدیم گفتند که پرواز امام لغو شده. ریختیم بیرون. راهپیمایی کردیم. فردای آن روز مجسمه‌ی شاه از میدان اصلی شهر همدان پایین کشیده شد.

با اینکه نوزده ساله بودم اما سربازی نرفتم. گفتم من برای شاه خدمت نمی کنم. انقلاب که شد رفتم برای سربازی. دولت بازرگان طرحی داد که متولدین ۱۳۳۷ از سربازی معاف شدند. این بار هم نشد!

اما جنگ که شروع شد رفتم. ابتدا وارد جهاد سازندگی شدم. خیلی علاقه داشتم که در مناطق محروم خصوصاً روستاها خدمت کنم. سال ۱۳۶۰ بود که

رسماً وارد جهاد شدم.

بعد از آن توفیق بود که چندین سال در مناطق مختلف عملیاتی حضور داشته باشم.

سال ۱۳۶۲ ازدواج کردم. محمد اولین فرزند ما بود. درست سی ام دی ماه ۱۳۶۳ همزمان با اذان صبح به دنیا آمد. تقارن جالبی بود. شهادت محمد هم دقیقاً همزمان با اذان صبح بود.

شنیده بودم اگر کسی سه تا پسر داشته باشد و اسم یکی را محمد نگذارد، در حق رسول الله (ص) جفا کرده. لذا نام او محمد شد.

محمد گرمابخش زندگی ما بود. یادم هست که تازه می خواست به حرف بیفته معمولاً بچه‌ها اول اسم پدر و مادر رو یاد می گیرند. اما پسر می گفت
الله اکبر، خمینی رهبر!

محمد خیلی جنب و جوش داشت. هر وقت خانه نبود حتی همسایه‌ها می دانستند که محمد خانه نیست!! خیلی شلوغ می کرد اما بی ادب نبود.

در دوره‌ی دبستان حتی یک بار هم از مدرسه به دلیل بی انضباطی ما را نخواستند. با اینکه خیلی پرتحرک بود ولی برای دیگران مزاحمت ایجاد نمی کرد.

از بچگی هر چی اسباب بازی می خواست بخره اسلحه می خرید. عکسش هست. فانسقه بسته به خودش، بعد چهار پنج تا اسلحه آویزان کرده. صبح تا عصر هم صدای شلیک با دهانش در می آورد.

پنج سالش بود رفتیم جمکران. خورد زمین و سرش شکست. مراسم دعای کمیل بود. دلواپس بودم گریه کنه و مردم رو از حال دعا خارج کنه.

اما هیچی نگفت. بعد بردمش درمانگاه و پانسمان شد. او مدیم بیرون و گفت:

بابا خوشت اومد؟!!

گفتم: دستت درد نکنه، جلوی مردم خوب استقامت کردی و گریه نکردی. روحیه‌اش جوری بود که از بچگی شرایط رو درک می‌کرد.

همیشه با هم بسیج و مسجد و جلسه‌ی قرآن می‌رفتیم. از شش هفت سالگی بسیجی بود. یه شلوار بسیجی می‌پوشید یه تسبیح هم می‌گرفت دستش و می‌رفت مسجد.

خلاصه از بچه‌هایی بود که در مسجد و جلسه‌ی قرآن و ... بزرگ شد. بعد افتادند توی مسیر امام حسین (ع) و هیئت. محمد ده سال در هیئت ابوتراب فعالیت می‌کرد.

به جز میانداری هیئت، کارهای صوتی هم با محمد بود. خیلی زحمت می‌کشید. برای درست کردن جایگاهی برای هیئت خیلی تلاش کردند. حتی می‌رفتند اینترنت طرح پیدا می‌کردند و می‌نشستند تا نیمه‌های شب مشغول بودند. محمد خیلی به حضرت علی اکبر (ع) علاقه داشت. کتاب‌هایی درباره‌ی ایشان می‌خواند و به من می‌گفت! حضرت علی اکبر (ع) خیلی غریب و ناشناخته است!

عاشق سپاه بود. دانشگاه امام حسین (ع) درس خواند. بعد هم توی تهران مشغول به کار شد. بسیار پرکار بود. در مقطع کارشناسی هم درس خواند. با همکاری یکی از فرماندهان در زمینه‌ی مسائل نظامی کتاب نوشت.

اذان صبح می‌رفت مسجد محل نماز می‌خواند. بعد می‌رفت محل کارش، تا غروب هم آنجا مشغول بود. بعد از دوره‌ی دانشگاه امام حسین (ع) دوباره در کنکور شرکت کرد.

دانشگاه قبول شد. من مانع شدم. گفتم: یک مقدار به خودت و خانواده برس،

محمد روی حرف من دیگه حرفی نزد و نرفت.
اعتقاد داشت که باید اطلاعات و سطح آگاهی اش بالا بره. مطالعات خوبی
داشت. زندگی نامه‌ی شهدا را می خواند. با صحیفه‌ی سجادیه مانوس بود همیشه
می گفت ما واقعاً قدر این کتاب را نمی دانیم.
درباره‌ی سپاه به محمد گفتم: اگه تو برای پول و درجه و کار رفتی، اشتباهه!
کار و روزی و این‌ها را جای دیگه هم خدا می رسونه.
ولی اگر رفتی تو سپاه حواست جمع باشه! تا اگه اتفاقی برات افتاد، پیش خدا
روسفید باشی!
مأموریت زیاد می رفت. از پول و این حرف‌ها هم خبری نبود! هدف چیز
دیگری بود.
می گفتم: محمد جان شما رو می فرستن این مأموریت‌های سنگین، جانتان
هم در خطر، چقد حق مأموریت به شما می دهند؟! می گفت: چیزی نیست! ما
برای چیز دیگه‌ای می ریم.



رزق حلال

(حسین غفاری (پدر)

به حرام و حلال چیزی که می خورد خیلی اهمیت می داد. یعنی بچه ای که از کودکی پای منبر بزرگ شده باشد همین می شود.

یه باغ کوچکی داشتیم. همسایه ی ما درخت گردوی بزرگی داشت. شاخه های این درخت وارد باغ ما شده بود. گاهی باد می زد و از گردوهای این درخت همسایه می افتاد داخل باغ ما.

محمد حدوداً دوازده ساله بود که دیدم یک روز آمد و گفت: بابا من چند تا از گردوهای درخت مشتم علی رو خوردم.

گفتم چند تا؟ گفت: دوازده تا!

گفت: می شه شما بری از مشتم علی حلالیت بگیری؟!

گفتم: من این کار رو نمی کنم. کسی که گردو خورده خودش هم می ره حلالیت می گیره! گفت آخه خجالت می کشم.

گفتم: اشکال نداره، همون جور که گردو خوردی الان هم باید خجالت بکشی.

ساعتی بعد مشتم علی او آمد. محمد رفت سراغش. من نگاه می کردم. گفت: سلام مشتم علی. گردو هاتون ریخته بود تو باغ ما، من هم دوازده تا از گردو هات

رو خوردم. حالا او مدم که حلالیت بخوام.

مشت علی از اینکه یه نوجوان این قدر به حلال و حرام اهمیت می ده خیلی خوشش آمد، رفت چند تا گردوی دیگه هم آورد داد به محمد و گفت اصلاً این باغ متعلق به شماست.

محمد خوشحال برگشت. من هم خیلی خوشحال تر بودم که پسر من این قدر به حلال و حرام مقید شده.

بارها با دوست هاش می رفتند باغ، اما محمد به میوه های مردم دست نمی زد. یک روز با بچه های فامیل رفته بودن صحرا، برگشتنی نمی دونم از کجا گردو چیده بودند.

یکی هم به محمد داده بودند. فرداش لب های محمد زخم شد! آمد و گفت: من نمی دونم چی شده؟! دیروز یه دونه گردو به من دادن نمی دونم حرام بوده؟! تمام لب هام زخم شده.

از آن به بعد خیلی به حلال و حرام توجه می کرد. به محض اینکه حقوق بگیر شد این دقت عمل بیشتر شد.

بعد حساب و کتاب مال و اموالش رو ثبت می کرد برای حساب سال. با اینکه مستأجر بود و اوایل زندگی حقوق هم کم بود اما دفترچه ی خمسی تهیه کرد. شهریور که می شد می رفتیم برای خمس.

محمد به تعهداتش اهمیت می داد. گاهی وقت ها بهش پول می دادم برای خرید. بعد خیلی دقیق می آمد و حساب پس می داد.

حق الناس هم برایش مهم بود. محمد خیلی دقت داشت به کسی بدهکار نباشد. در آخرین سفری که به همدان داشت همه ی بدهی هایش را تسویه کرد و از همه حلالیت طلبید.



تربیت صحیح

حسین غفاری

محمد را به چشم بچه نمی دیدم. خیلی از کارها را به او می سپردم. مسئولیت می دادم تا پخته شود. مثل آدم بزرگ‌ها با او حرف می زدم. خیلی هم خوب از عهده‌ی کارها بر می آمد.

همیشه پسر را با محبت تربیت می کردم. با هم رفیق بودیم. ولی در بعضی از کارها به او سخت می گرفتم. از وقتی خوب و بد را فهمید و نوجوان شد نماز اول وقت را خیلی تأکید داشتم.

هیچ جا به پسر کاری را تحمیل نکردم. برایش توضیح می دادم. محمد همه چیز رو خوب می فهمید و بعد بادقت انجام می داد. یعنی دوست داشت بفهمد و انجام بدهد.

ما معمولاً در ماه مبارک رمضان بعد از سحری و نماز در کنار هم می نشستیم و برنامه‌ی خواندن قرآن و احکام داشتیم. خانواده دور هم جمع می شدیم و هر روز یک نفر مسئله می گفت.

خدا می داند که این جمع صمیمی و این آموزش قرآن و احکام چقدر مؤثر بود. قرآن را در حد توان به پسر یاد دادم. با یاری خدا خیلی از مسائل تربیتی را به خوبی یاد گرفت.

به یاد دارم بعد از آن مدتی با دوستانش قرار گذاشته بودند و هر شب برای نماز به یکی از مساجد همدان می رفتند.

البته نمازش را مثل بقیه می خواند. نه اینکه بگم همیشه اول وقت بود، اول وقت می خواند اما گاهی دیر هم می شد.

به قرآن و دعا هم خیلی اهمیت می داد. می گفت: مأموریت که می رویم همیشه با دعا کار را شروع می کنیم.

محمد این اواخر با همه ی گرفتاری هایش حتی به فامیل های دور هم زنگ می زد و احوالشان رو می پرسید.

این اواخر هر وقت همدان بود می گشت دنبال کسانی که با هم قهر بودند تا آن ها را آشتی بدهد.

تا جایی که من و مادرش تصمیم گرفتیم شب های قدر برویم و از فامیل هر کس که با دیگری قهر است آشتی بدهیم.

از نظر اخلاقی رفتارش واقعاً خوب بود. به هیچ وجه از کسی کینه نداشت. یعنی اگر می ایستادی توی رویش و فحش هم می دادی یک ساعت بعد محمد یادش می رفت. نه اینکه بی خیال باشه، اما خیلی زود بدی را فراموش می کرد. هیچ کینه ای نداشت .



چنین مادر...

بچه که بودم منزل ما در همسایگی منزل مرحوم آیت‌الله العظمی ملا علی معصومی (رض) بود. به مسجد ایشان می‌رفتیم. نماز را هم ایشان به من و دختران خردسال همسن من یاد دادند.

مسجد ایشان زیاد می‌رفتم. احکام و سؤال دینی هم که داشتیم از ایشان می‌پرسیدم. در دوران انقلاب من نوجوان بودم. خیلی دوست داشتم فعالیت انقلابی انجام بدهم.

عکس حضرت امام (ره) را زیر چادرم مخفی می‌کردم و می‌بردم مسجد پخش می‌کردم.

یه روز مریض شدم؛ چون خانواده‌ی ما با آقا خیلی رفت و آمد داشت، ایشان برای عیادت به منزل ما آمدند و دعایی خواندند. ایشان روح بزرگی داشت و ما علاقه‌ی عجیبی به ایشان داشتیم.

سال ۱۳۶۲ بود که ازدواج کردم. همسرم همزمان در جبهه به عنوان جهادگر حضور داشت. محمد اولین فرزندی بود که خداوند به ما عطا کرد.

زمانی که من محمد را باردار بودم هر شب با وضو می‌خوابیدم.

زمانی هم که شیر می‌دادم وضو داشتم. محمد خیلی باهوش و باحساس بود.

همه چیز را خیلی زود یاد می گرفت.

یک هفته رفت پیش دبستانی. مدیر زنگ زد و گفت بیاید محمد را ببرید. احتیاجی نداره اینجا باشه، همه ی اون چیزهایی رو که ما می گیم بلده! عاشق رزمنده ها بود. آهنگ جبهه که پخش می شد با علاقه ی خاصی نگاه می کرد.

از بچگی خیلی شجاع بود. اکثر لباس هاش هم جنگی بود. لباس خلبانی و پلیسی رو خیلی دوست داشت.

وقتی که باباش جبهه بود محمد با اون سن کم می گفت: مامان نترس، من مرد خونه ام! اسلحه هاش همیشه دستش بود از پشت این دیوار به اون دیوار می پرید و با دشمن می جنگید!

محرم که می شد پیراهن مشکی تنش می کردم، سقایی می کرد. نوجوان که شد پیراهن آخوندی دادم برایش دوختند. همراه با شلوار شش جیب می پوشید. تسبیح و مهر هم غالباً همراهش بود.

چند سال مانده بود مکلف بشه که رفتیم مشهد. از همون جا نمازش را شروع کرد. حتی به برادر کوچکش هم نماز را یاد داد. تو مسجد امام حسن (ع) اذان و تکبیر می گفت.

بارها می شد که من سفره می انداختم می گفت: مامان جون بذار من برم مسجد نماز بخونم بعد بیام نهار بخوریم. محمد تو کارهای منزل هم خیلی کمک می کرد.

بزرگ تر که شد اعتکاف را خیلی دوست داشت. فرصت که می کرد می رفت. مدتی هم جزء خادمان اعتکاف بود. هم عبادتش رو داشت هم خدمت به معتکفان می کرد.

حتی آخرین باری که او آمده بود شب احیا بود با هم رفتیم منزل مادر بزرگش.
گفتم: محمد جان برو مراسم احیا.
گفت: مامان جان، کنار شما بودن هم ثواب خودش رو داره.
دوران راهنمایی که بود هیئت می‌رفت. این هیئت روزهای جمعه منازل
اعضای هیئت برنامه داشت.
شهید مصطفی احمدی روشن هم توی این هیئت بود. حتی یک بار همراه
شهید احمدی روشن به منزل آمده بود.
به صله‌ی رحم خیلی توجه داشت. منزل فامیل‌ها زیاد می‌رفت. با اینکه هم‌دان
کم می‌آمد اما هر وقت فرصت می‌کرد به فامیل‌ها و بزرگان فامیل سر می‌زد.



برادر

امیر غفاری

من دو سال و دو روز از محمد کوچک تر بودم. محمد می او مد شیر خشک
من رو بر می داشت و می خورد!!

از همان بچگی شیطنت داشتیم. کبوترهای سیاه رو می گرفتیم و تو سطل
رنگ فرو می کردیم تا سفید بشن! بعد دوباره آزادشون می کردیم.
همیشه سعی می کرد هوای من رو داشته باشه. دستم رو می گرفت می برد
مسجد، راهپیمایی و...

به زور هم به من قرآن یاد می داد! با نهج البلاغه و صحیفه‌ی سجادیه مأنوس
بود. رساله هم زیاد می خواند. به خواندن آیه‌الکرسی مداومت داشت.

هر وقت که می خواست امتحان بره یک حمد و هفت تا توحید می خواند.
می گفت خیلی کمکم می کنه. اعتقاد خاصی به این اذکار داشت.

تو گروه سرود مسجد امام حسن (ع) بودیم. جمعه صبح‌ها که می شد می رفتیم
جلسه‌ی قرآن. بعد از کلاس هم بعضی وقت‌ها می رفتیم نماز جمعه، بیشتر اوقات
پیراهن یقه آخوندی می پوشید. تسبیح هم دستش بود. مشهد که رفتیم به بابا
اصرار کرد و انگشتر هم براش خرید، دیگه ظاهرش کامل شده بود.

کوه و استخر هم از طرف مسجد زیاد می رفتیم. اهل مطالعه و کتاب خواندن

بود. درسش هم خوب بود. خیلی هم تو زمینه‌ی درسی به من کمک می‌کرد. مقلد حضرت آیت‌الله العظمی بهجت بود. حتی یک بار رفتیم قم دیدار ایشان و آقای بهجت را از نزدیک دیدیم.

اوایل که به تکلیف رسیده بود می‌اومد خونه به ما گیر می‌داد که تلویزیون نگاه نکنید! چون بعضی صحنه‌های تحریک‌کننده داره باعث گناه می‌شه؟! می‌گفتم داداش جون سخت نگیر. تلویزیون رو نمی‌شه نگاه نکرد.

موقعی هم که تو خیابون راه می‌رفت سرش پایین بود. حتی گاهی اوقات همسایه‌ها اعتراض می‌کردند می‌گفتند: چرا محمد این قدر سر به زیر راه می‌ره! تو محل همه به عنوان یه نیروی بسیجی پرکار می‌شناختنش. خیلی اهل فعالیت بود. مداحی‌های حاج منصور رو خیلی دوست داشت. زیاد گوش می‌کرد. دفتری داشت که شعر توی اون می‌نوشت و گاهی وقت‌ها می‌خواند.

صحبت که می‌کردیم خیلی از شهدا می‌گفت. بعد به شوخی می‌گفت: مگه من چی کم دارم که شهید نشم! می‌گفت: کاش من هم شهید بشم. ما هم دیگه عادت کرده بودیم به این حرف‌های محمد.

یک بار به یکی از دوستانم گفتم: محمد ما خیلی نوربالا می‌زنه! محمد یه روزی شهید می‌شه، حالا می‌بینی!

تو وجودم کاملاً این رو حس می‌کردم که محمد پیش ما نخواهد ماند. بهش می‌گفتم: داداش شما خیلی زود رشد می‌کنی. نسبت به سن و سال خودت خیلی جلو هستی!

دوستانش می‌گفتند اگه محمد شهید نمی‌شد، قطعاً در آینده یکی از سرداران بزرگ سپاه بود! ذهن خلاق و خوبی داشت خیلی هم پر جنب و جوش بود.



ویژگی‌ها

جمعی از بستگان و دوستان

محمد تکواندو کار خوبی بود. حرکات ورزشی را خیلی خوب و جذاب اجرا می کرد.

در اجرای حرکات راپل هم بسیار موفق بود. محمد رزمی هم کار می کرد قبل از دانشگاه، کونگ فو و رزم آوران کار کرده بود.

تو دانشکده هم تکواندو کار می کرد. محمد کمر بند مشکی کیک بوکسینگ گرفت. لباس ورزشی رو می پوشیدیم و می رفتیم تو پارک تمرین کردن. تو خونه هم با هم مبارزه می کردیم.

دوران دبیرستان بود که با همکاری دوستان، پایگاه شهدای تفحص رو راه اندازی کردیم. علاقه ی زیادی به شهید سید امیر تشت زین داشت. این شهید از شهدای تفحص همدان بود.

همزمان پایگاه ذوالفقار هم می رفت. عضو شورای آن پایگاه بود. مدتی هم با هم آموزش غواصی رفتیم. همه می گفتند محمد شور و حال بچه های جنگ رو داره.

تو دبیرستان شهید بهمنی درس می خواندیم. محمد از بچه های فعال بسیج دانش آموزی بود. غبارروبی مزار شهدا می رفتیم.

پنج‌شنبه صبح‌ها مراسم زیارت عاشورا داشتیم. گاهی اوقات این قدر غرق در کارهای بسیج بودیم که شب رو هم در دفتر بسیج مدرسه می‌ماندیم. با همه‌ی درگیری که تو بسیج داشتیم، درسمان را هم خیلی خوب می‌خواندیم. خیلی خوش‌اخلاق بود. روابط عمومی‌اش هم خیلی بالا بود. هیئت دانش‌آموزی یا عباس (ع) رو هم راه‌اندازی کردیم. محمد خیلی به زیارت شاهزاده حسین (ع) می‌رفت.

به من می‌گفت: «عموی امام زمانه، اما قدرش رو نمی‌دونیم. خیلی‌ها اصلاً ایشان رو نمی‌شناسند. توی همدان خیلی غریبه».

نسبت به انجام واجباتش حساس بود. بارها شده بود با هم در خیابان راه می‌رفتیم که صدای اذان بلند می‌شد. محمد می‌گفت: نمازمان را اول وقت بخوانیم. به نزدیک‌ترین مسجدی که در مسیرمان بود می‌رفتیم و نمازمان را می‌خواندیم.

خیلی اهل گذشت بود. نوجوان بود که یه روز دو چرخه‌اش رو امانت گرفتم. تو راه لاستیکش ترکید! گفتم حالا به محمد چی بگم؟! با خجالت رفتم پیش محمد، تا من را دید گفت: بابا فدای سرت، تا این رو گفتم نفس راحتی کشیدم.

در هیئت محبین‌الحسن (ع) با هم بودیم. به حوزه هم می‌آمد. مسائل اعتقادی، شرعی و... را سؤال می‌کرد. خیلی نسبت به یاد گرفتن مباحث شرعی پیگیر بود. کتاب‌های اخلاقی زیادی مطالعه می‌کرد. خیلی دغدغه داشت که چرا فضای عمومی جامعه از لحاظ معنوی روز به روز در حال سقوط است. مخصوصاً بعد از اینکه در تهران ساکن شد. مشخص بود که خیلی اذیت می‌شود. دنبال

چاره‌جویی بود.

جلسات شورای پایگاه که منتهی به نماز می‌شد محمد سریع تشویق به حضور در نماز جماعت می‌کرد. محمد در دوران کوتاهی خیلی از لحاظ معرفتی رشد کرد.

من وصیتنامه‌اش را خواندم. خیلی متأثر شدم که محمد به کجاها رسید و ما کجاییم!

یه شب مهمان محمد بودم. می‌دونستم نماز شب می‌خونه. گفتم: محمد جان، جون هر کی دوست داری امشب بی خیال شو، بذار راحت بخوابیم. او هم فقط لبخند زد.

با زیارت عاشورا و دعای عهد مانوس بود. یه بار دیدم که خیلی خوشحاله. جلو آمد و به من گفت: «هروقت دعای عهد می‌خونم تا می‌رسه به ۳۵ روز یا ۳۸ روز یادم می‌ره و به ۴۰ روز نمی‌رسه. اما بالاخره امروز چهلمین روزی بود که دعای عهدم رو خوندم.»

به حضرت علی اکبر (ع) خیلی علاقه داشت و حتی پدرش هنگام شهادت محمد گفت: من محمد را تقدیم حضرت علی اکبر (ع) کردم.



سفر کربلا

برادر و مادر

محمد قرار بود بره کربلا. تازه راه باز شده بود. بابا هم اجازه داد. اما من ناراحت شدم که چرا من نباید برم به محمد گفتم: بامرام، چرا زودتر نگفتی که من هم بیام.

خلاصه با هم قهر کردیم! محمد چند بار اومد که از دلم در بیاره. می گفت: امیر چی دوست داری از کربلا برات بیارم. من هم هیچ حرفی نمی زدم. صبح شد. محمد داشت می رفت. بابا اومد سراغ من. گفت: امیر جان بیداری؟ محمد داره می ره. ازش خداحافظی کن. من خودم رو زدم به خواب. محمد اومد صورتم رو بوسید.

من بیدار شدم. با ناراحتی راه افتادم تا محمد رو بدرقه کنیم. رسیدیم به نزدیکی امامزاده عبدالله که از نوادگان امام کاظم (ع) هستند. من تا چشمم به گنبد امامزاده افتاد تو دلم گفتم: ای خدا، چی می شه کربلای من هم جور بشه!

باورش خیلی سخته، اما در یک چشم به هم زدن کار من هم جور شد! دیگه خونه برنگشتم. همین جور با دمپایی سوار ماشین شدم راه افتادیم! اون موقع چون بدون ویزا می رفتند کمی مشکلات کمتر بود. محمد در آن

سفر خیلی هوای من رو داشت. نسبت به من احساس بزرگی می کرد. هر جا می رفتیم دست من رو می گرفت.

من هم بدم می آمد. می گفتم: محمد جان، تو رو خدا دست من رو ول کن! من دیگه بچه نیستم. تو بین الحرمین خیلی حال عجیبی داشتیم. یک روز هم شیطنت محمد گل کرد. به یاد بچگی رفت بالای نخل و خرما چید. اون کربلا خاطره‌ی زیبایی برامون شد.

من اعتقاد دارم که الان هم محمد در کربلاست. او خیلی عاشق مولایش امام حسین (ع) بود.

بعد از شهادت بود. توی خواب محمد را دیدم. بهش گفتم: چه خبر؟ جات خوبه؟

محمد گفت: مامان جان، اینجا جای من خیلی خوبه، گفتم: اونجا یه جایی هم برای من جور کن پیام پیش شما.

بعد صحبت کردیم و گفت: ما گاهی هم به محضر سید الشهداء (ع) شرفیاب می شویم. گفتم: مادر، من هم می تونم محضر آقا برسم. گفت باید اجازه بگیرم. رفت اجازه بگیره که من از خواب پریدم.

یکی از بستگان ما با زحمت زیاد تونسته بود پرچم گنبد آقا سید الشهداء رو بیاره. من شب قبل از اینکه پرچم به دستم برسه دقیقاً همین پرچم رو در خواب دیدم. محمد گفت: مادر برای شما آوردم. این رو پیش خودت نگه دار.



امر به معروف

والدین شهید

در دوران راهنمایی و دبیرستان از اعضای بسیج دانش آموزی بود. سرنترسی داشت. همیشه خیلی محترمانه دیگران را امر به معروف می کرد.

دوران راهنمایی من رو خواستند مدرسه. رفتم دیدم مادر یکی از بچه‌ها می‌گه: محمد پسرش روزندانی کرده!

اون مادر می‌گفت: آخه محمد چی کارست که پسر من رو دو ساعت نگه داشته؟! اون هم برای یک CD تازه فهمیدم جریان چیه.

گفتم: خُب احساس مسئولیت می‌کنه که جوانتون منحرف نشه! قدرت اطلاعاتی بالایی داشت. یک مدت مسئول اطلاعات پایگاه بسیج بود. در پایگاه شهدای تفحص و شهدای تخریب فعالیت می‌کرد. نقشه‌ی منطقه‌ی اطراف پایگاه را می‌آورد و بررسی می‌کرد.

تفکرات و نظرات جالبی داشت. گاهی اوقات برنامه‌ی ایست و بازرسی داشتیم. خیلی تأکید داشت که با مردم خوب برخورد کنید. حتی پیشنهاد داد که شکلات و گل بگیریم و از مردم پذیرایی بکنیم. می‌گفت: این بهترین روش امر به معروف است.

ماشین عروس که می‌اومد می‌رفت جلو گُل می‌داد و تبریک می‌گفت!

اعتقاد داشت که با این رفتارها باید دیدگاه مردم رو نسبت به انقلاب و بسیج مثبت کنیم.

آگه جوانی رو می دید که به سمت اعتیاد و کارهای انحرافی کشیده شده، می رفت و با او طرح رفاقت می ریخت! تا می توانست برای نجات اون‌ها تلاش می کرد.

چند تا از این افراد رو می شناسم! عکس‌ها و مدارک اون‌ها رو گرفت برای ثبت نام بسیج... با کلی تلاش سرانجام آن‌ها را تغییر داد.

اهل امر به معروف بود. بارها دیده بودم که محمد به خانم‌هایی که حجاب درستی نداشتند تذکر می داد که؛ خانم حجابت رو درست کن.

یک بار تو کوچه داشتیم می رفتیم. یک خانم رو با آقایی دیدیم که... از طرز رفتارشون متوجه شدیم که نسبت فامیلی با هم ندارند! گفتم محمد بیا بریم کاری نداشته باش...

محمد جلو رفت و به اون پسر باادب سلام کرد و گفت: با این خانم چه نسبتی دارید؟

اون جوان خیلی راحت گفت: رفیق هستیم! محمد جوان را به کناری کشید و شروع کرد با او صحبت کردن. خیلی محترمانه حرف زد و آخر صحبت‌هاش برگه‌ای رو در آورد به اون جوان داد!

نگاه کردم دیدم که برگه‌ی تبلیغ هفتگی هیئت است که آدرس محل برگزاری هیئت توش نوشته شده!

گفت: این هم آدرس هیئت هفتگی، ان شاءالله تو هیئت می بینمت! من تو ذهنم گفتم: محمد چه کارهایی می کنه. آخه این جوان کجا و هیئت کجا؟!

قضاوت من چند روز بیشتر طول نکشید که دیدم هیئت ما یک عضو جدید

پیدا کرده؟!

محمد با اون پسر رفیق شد. نحوه‌ی صحیح امر به معروف محمد جواب داده بود.

یک بار هم تو خیابون داشتیم با هم می‌رفتیم که یک خانمی با وضع حجاب بسیار بد از کنارمان رد شد. عجیب‌تر اینکه همسرش هم کنارش بود! محمد نتوانست طاقت بیاورد. رفت جلو به همسر اون خانم گفت: چرا شما خانمت رو با این وضع بیرون می‌آری؟! جوان‌های مردم به گناه می‌افتند! اون مرد خیلی بهش برخورد. یک بچه دبیرستانی این قدر به خودش جرئت بده بیاد تذکر بده؟!

خلاصه کار آن‌ها به جر و بحث و... کشید. اما محمد خوشحال بود که حداقل وظیفه‌اش رو انجام داده است.

مسئولان سپاه انصارالحسین (ع) همدان تصمیم داشتند برای شهدا شناسنامه درست کنند محمد خبردار شد. به عنوان خادم افتخاری شروع به همکاری کرد. مسئولیت تقریباً چهل پرونده از شهدا را به عهده‌ی محمد گذاشتند. این کار تأثیر عجیبی روی او گذاشت. حرکاتش عوض شد. وصیت‌نامه‌های شهدا را می‌خواند و حال عجیبی پیدا می‌کرد.

یادمه گفت: یه جوان هفده ساله تو وصیت‌نامه‌اش مطالبی نوشته که نسبت به سنش خیلی سنگینه! ببین چقدر بصیرت و شناخت پیدا کرده. چقدر خودسازی داشته که تونسته به این درجه برسه و آخرش هم شهید بشه.

اعتقاد داشت که اگر این آثار جمع بشه و در اختیار مردم قرار بگیره تأثیرات عجیبی در جامعه خواهد داشت. جوان‌های ما رو بیمه می‌کنه و از لحاظ فرهنگی

و مذهبی مردم رو قوی می‌کنه. خودش هم رابطه‌ی قلبی عجیبی با شهدا داشت. فیلم‌های جنگی و دفاع مقدس رو زیاد نگاه می‌کرد تا جایی که صدای اعتراض ما بلند می‌شد! گاهی اوقات سرزده که وارد اتاق می‌شدم می‌دیدم که عکس شهید رو گذاشته مقابله‌ش و داره‌گریه می‌کنه!

می‌گفت ما هر چی که داریم به برکت خون این شهداست. من دارم براشون کار می‌کنم مطمئن هستم که اون‌ها هم دست من رو می‌گیرند، شهدا تو مشکلات از ما دستگیری می‌کنند و کارمون رو درست می‌کنند.

اوایلی بود که می‌خواست استخدام سپاه بشه گفت که از شهدا خواستم اگه خیر و سلاح من تو این کار هست، ان‌شاءالله جور بشه، تا من برم لباس مقدس پاسداری بپوشم.

خیلی به حال شهدا غبطه می‌خورد. خیلی با خودش زمزمه می‌کرد. می‌گفتم باز چی شده محمدم؟

می‌گفت: مامان ما کجا و شهدا کجا؟! من کی هستم، شهدا کی هستند؟ می‌گفتم ان‌شاءالله که شما هم به مقام شهدا می‌رسی.

می‌گفت خدایا یعنی می‌شه من هم بتونم مثل اونا بشم! خدا کنه بتونم راهشون رو ادامه بدم.



عاشق ولایت

جمعی از دوستان شهید

خیلی ولایتی بود. نسبت به مقام معظم رهبری ارادت خاصی داشت. می گفت هر چی آقا گفت ما باید اطاعت کنیم.

به کسانی که نسبت به مقام معظم رهبری دید خوبی نداشتند موضع می گرفت و با آن‌ها بحث می کرد. یک بار توی تاکسی نشسته بودیم که راننده نسبت به حضرت آقا موضع خوبی نگرفت.

محمد ناراحت شد. شروع کرد به بحث کردن. اما راننده اهل منطق و صحبت نبود. محمد هم با ناراحتی از ماشین پیاده شد.

در فتنه‌ی سال ۱۳۸۸ جهت‌گیری محمد فقط ولایت فقیه بود. آن زمان چون محمد ساکن تهران بود کاملاً در متن ماجرا قرار داشت. خیلی از اوضاع به وجود آمده ناراحت بود.

می دانست که نوک حمله‌ی دشمن فقط به سمت ولایت نشانه رفته. برای همین خیلی جدی تلاش می کرد. هر جا می رفت درباره‌ی شرایط بحث می کرد و می گفت: ما این همه شهید دادیم، این همه برای انقلاب خون دادیم، حالا افرادی مثل... و... بیایند و ثمره‌ی خون هزاران شهید را به تاراج ببرند؟!

خیلی تلاش کرد. تا جایی که می توانست می رفت و در آرام کردن اوضاع

کمک می کرد. می گفتم ما برای دفاع از ولایت جان می دهیم اما نباید خشن با این افراد گمراه برخورد شود.

می گفتم این ها ناآگاه هستند. ما باید طوری رفتار کنیم که جذب ما شوند، نه اینکه دافعه داشته باشیم. اعتقاد داشت باید کاری کنیم که این ها پی به اشتباه خودشان ببرند. تفکرات جالبی داشت. در اوج دوران ناامنی و فتنه می گفتم: آگه من دست یکی از این ها رو بگیرم، برام بسه!

در بحث ولایت پذیری و همچنین تسلیم بودن در برابر فرمان خدا می گفتم: «ولایت پذیری به زبان و به حرف راحت است، ولی در عمل خیلی سخت است. امیرالمؤمنین (ع) درب خیبر را از جا کند و کسی جرئت مقابله با آن حضرت را نداشت، اما ایشان مطیع و گوش به فرمان پیامبر (ص) و ولی خودش بود. تا جایی که به ناموسش جسارت کردند و جلوی چشمان حضرت، همسرش را شهید کردند، باز هم تحمل کرد! چون از طرف پیامبر مأمور به صبر بود. ایشان اطاعت کردند و دست به قبضه‌ی شمشیر نبردند! این طوری باید از ولایت دم زد نه بازبان!!»

همیشه تو کامپیوترش سخنرانی‌های حضرت امام (ره) و مقام معظم رهبری را داشت. هر وقت برای تدریس به کلاس می رفت از نکات این سخنرانی‌ها یادداشت می کرد و در کلاس می گفت.

زمانی که مأموریت می رفت می گفتم: ما باید کاری کنیم که در خط مقدم باشیم! اگر ما جلو نباشیم، به رهبری ضربه وارد می شود، آقا دلش به ما سربازهایشان خوش است.

او عاشق لبخند و رضایت آقا بود! خودش را سرباز کوچکی برای ولایت می دانست و به این موضوع افتخار می کرد.



هیئت ابوتراب

خانواده و دوستان

اوایل دهه‌ی هشتاد بود. محمد با کمک پدرش و با همکاری چند نفر از رفقا هیئت ابوتراب را راه‌اندازی کرد.

شروع هیئت از منزل محمد بود. اولین برنامه‌ی منسجم این هیئت در دهه‌ی سوم محرم بود که ناحیه‌ی مقدسه می‌خواندیم. پارچه‌ی مشکی نداشتیم، محمد با همکاری مادرش با چادرهای مشکی قدیمی منزل را سیاه‌پوش کردند و هیئت برپا شد!

تو هیئت خیلی زحمت می‌کشید. مسئول سیستم صوتی بود. البته همه کار انجام می‌داد تا هیئت پا بگیرد.

در دوران دبیرستان هم با دوستانش، هیئت یاعباس (ع) را راه‌اندازی کردند. او هیئت محبین‌الحسن (ع) و چندین هیئت دیگه هم می‌رفت. محمد تا پایان از توسل به اهل بیت جدا نشد.

یک بار با بچه‌های هیئت رفتیم جمکران. خیلی تو حال خودش بود. قشنگ نماز می‌خواند. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: محمد نماز جعفر طیار می‌خونه!

همان موقع هم نور بالا می‌زد. به قول بچه‌ها محمد بوی شهادت می‌داد! بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: قیافه‌ی محمد ده دقیقه قبل از شهادته!

اواخر هم با شوخی بهش می گفتیم: محمد جان هیئت او مدن و ضجه زدن‌ها داره نتیجه می ده! کم کم مثل اینکه رفتنی شدی‌ها!
در مداحی هیئت زمانی بود که محمد تاب و توان خود را از کف می داد! ناله می کرد و اشک می ریخت. آن هم ایام فاطمیه بود. برای برگزاری فاطمیه هر کاری می توانست انجام می داد.

در این ایام حال و هوای خاصی داشت. نمی توانست روضه‌های مادر را تحمل کند. محمد به هر جا رسید از فاطمیه رسید.
هر چه جلو می رفت توسلات محمد بیشتر می شد. حالا دیگر آنچه از خدا می خواست دنیایی نبود. در قنوتش و در دعا‌های هیئت بارها می شنیدم که این دعا را می خواند: «اللَّهُمَّ الرَّزُقْنَا تَوْفِيقَ الشَّهَادَةِ فِي سَبِيلِكَ».

یک بار هم به من گفت: اگه شهید نشدم، دوست دارم توی هیئت و موقع روضه خواندن بمیرم!



محمد وقت‌هایی که خانه بود نوارهای شهدا مخصوصاً مداحی شهید علمدار و روایتگری‌های شهید ضابط رو گوش می کرد.

آثار شهدا همیشه توی جیبش بود. کیف و دفتر و کتاب‌های محمد پر بود از عکس‌های شهدا. وصیت‌نامه‌هاشون رو مرتب می خواند.

وقتی وارد خلوت‌هاش می شدم می دیدیم محمد داره اشک‌هاش رو پاک می کنه. می گفت شهدا یه دنیایی دارن برای خودشون. خوش به حالشون یعنی منم شهید می شم!

یک شب منزل ما هیئت بود. قبل از مراسم میکروفن رو روشن کرد. شروع کرد خونندن از شهدا. من خندیدم. گفتم چی می خوننی محمد؟ گفت: ان شاء الله

یه روز می‌رسه که من شهید بشم بچه‌های هیئت بیان برای شهادت من بخونن!
 محمد چند سال قبل از شهادت این حرف‌ها رو می‌زد. جمعه‌ها هم هیئتی بود
 که منزل شهدا می‌رفتند. غالباً محمد هم با اون‌ها می‌رفت.
 چند ماه قبل از شهادتش بود. داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. گفت: مامان
 یه سؤال؟ گفتم محمد جان بگو عزیزم!
 گفت: اگه یه روزی پشت تلفن بگن که محمد غفاری شهید شد چی کار
 می‌کنی؟!!

گفتم: محمد جان تو رو خدا این رو نگو! بی‌اختیار اشکم جاری شد.
 محمد خیلی ناراحت شد و کلی معذرت‌خواهی کرد. گفت: مامان جون
 شهید شدن خیلی سعادت و لیاقت می‌خواد!
 من هم گفتم: دعوات می‌کنم که هر چی از خدا می‌خواهی بهت بده.

از دوستان هیئتی بود. می‌گفت: من ادعا می‌کنم که شهادت محمد حتی
 بیشتر از شهادت فرمانده ما، سردار علی چیت‌سازیان، مرا تکان داد و این هم
 دلیل دارد!

خوب یادم هست وقتی که محمد به هیئت می‌آمد، موقع روضه حضرت زهرا
 (س) یک ناله‌ی به خصوص داشت. انگار که همین حالا هم توی گوشم هست
 و دارم ضجه‌هایش را می‌شنوم!

روزی هم که رفتم غسل‌خانه تا پیکرش را ببینم همان‌جا خشکم زد! برای
 لحظه‌ای مبهوت شدم. تیر خورده بود توی سینه و بازوی محمد! اونجا بود که
 راز اون ناله‌ها و این گلوله‌ها را فهمیدم!



دندانپزشک

پدر شهید

محمد رشته‌ی تجربی درس می‌خواند. با اینکه این همه در بسیج و هیئت مشغول بود اما از شاگرد ممتازهای دبیرستان بود. معدل زیر هجده نداشت. دیپلم که گرفت در کنکور شرکت کرد. کارشناسی تغذیه دانشگاه خرم‌آباد قبول شد. اما نرفت. برای پسر درسخوانی مثل محمد رشته پایینی بود. برای سال بعد آماده شد. خیلی مطالعه کرد. شب و روز با کتاب بود. کنکور سال بعد شرکت کرد. با شرایطی که از محمد سراغ داشتیم همه می‌گفتند که یک رتبه‌ی خوب و یک رشته‌ی خوب قبول خواهد شد. رتبه‌های کنکور آمد. محمد نتیجه‌ی زحمات خود را گرفت. با اینکه رقابت در رشته‌ی تجربی خیلی سخت‌تر بود اما بدون سهمیه با رتبه‌ی حدود هزار قبول شده بود!

هر کس می‌شنید خوشحال بود. در موقع انتخاب رشته هم آنچه علاقه داشت را انتخاب کرد. نتایج که آمد همه به او تبریک می‌گفتند.

محمد رشته‌ی دندان پزشکی دانشگاه علوم پزشکی شیراز قبول شد. دیگه تو دهن همه‌ی بچه‌های مسجد و هیئت افتاده بود: آقا دکتر.

همه خوشحال بودند. می گفتند محمد یکی از بهترین پزشکان حزب اللهی خواهد شد.

اما محمد عاشق بود. دوست داشت پاسدار باشد. خیلی به سپاه علاقه داشت. رفت با چند تا از رفقای پاسدار مشورت کرد. همه گفتند محمد برو دانشگاه. آگه اونجا مشغول بشی بهتره، اما محمد گفت: من علاقه‌ام فقط به سپاه هست. محیط معنوی اونجا رو بیشتر دوست دارم.

همه به او فشار آوردند که برو دانشگاه. خیلی به او تأکید می کردند که دکترای دندانپزشکی را از دست نده.

اما در مسیری که انتخاب کرده بود تردید نداشت. می گفت هر چی خدا بخواد همون می شه. برای همین از دانشگاه انصراف داد!

پدرش می گفت: از محمد پرسیدم: چرا دانشگاه رو رها کردی؟ آقای دکتر شدن کجا؟ نظامی شدن کجا؟

گفت: خدمت کردن در سپاه ضمن اینکه محیط خوبی داره، لحظه به لحظه اش عبادت محسوب می شه.

کمی فکر کردم. از جوابی که شنیدم لذت بردم. او دندان پزشکی را رها کرد اما برای من ایمان و اعتقاد بچه‌هایم مهم تر از این مسائل بود. محیط سپاه قطعاً سالم و معنوی تر از دانشگاه بود.

مادرش هم می گفت: من خیلی دوست داشتم محمد پاسدار بشه. وقتی گفت می خوام پاسدار بشم خیلی خوشحال شدم. برایش چهارده هزار صلوات نذر کردم تا قبول بشه.



سپاه پاسداران

پدر و یکی از دوستان

بالاخره محمد در آزمون دانشگاه افسری شرکت کرد. چند ماهی گذشت اما خبری نشد.

بعد از چند وقت گفت: من قبول نشدم. با تعجب گفتم: برای چی؟! گفت نمی دونم! خیلی خوب خونده بودم اما نمی دونم چرا قبول نشدم! شاید قسمت نبوده!

محمد هر وقت تو زندگی کم می آورد یا حاجتی داشت می رفت سراغ شهدا. عصر جمعه‌ای بود که با هم رفتیم مزار شهدا.

فردای آن روز محمد رفت سراغ یکی از دوستان که با هم آزمون داده بودند. دوستش گفته بود: محمد، تو قبول شدی چرا نرفتی برای ثبت نام؟

محمد گفته بود: من اسم خودم رو ندیدم!

خلاصه دوباره رفت سپاه و متوجه شد که قبول شده. نمی دونم محمد کنار مزار شهدا از خدا چی خواست که خیلی سریع کارش ردیف شد و رفت.

کارهای استخدامش تمام شد.

محمد می گفت: من برای شهدا کار کردم و از شهدا خواستم که این کار

انجام بشه. ان شاء الله که نتیجه می گیرم.

همین طور هم شد. شهدا خیلی زود کمکش کردند و محمد وارد سپاه شد. دو سال بعد دوران دانشجویی اش در دانشگاه امام حسین (ع) تمام شد. محمد به خاطر ویژگی های خاصی که داشت به یگان ویژه سپاه (صابرین) معرفی شد. حالا محمد نمی دانست صابرین کجاست و چی جوریه؟! با هم رفتیم و محمد خودش رو معرفی کرد.

در تهران فعالیت های گروه صابرین بسیار زیاد بود. فعالیت این ها بیشتر شبیه تکاورها بود. محمد علاقه مند به این مجموعه شد. خوب هم از این فرصت استفاده کرد.

خوب درس می خواند و فعالیت می کرد. گاهی اوقات درس هم می داد. در همه ی آموزش ها از جمله چتربازی، دوره ی جنگل، کوهستان و... شرکت می کرد. می گفت: ما اصلاً توی تهران بیکار نیستیم. روزهایی که مثلاً کار نیست کوله پشتی چهل کیلویی به ما می دهند و بیست کیلومتر پیاده روی می کنیم! گاهی اوقات وقتی می رسید منزل این قدر خسته بود که می گفت بزارین فقط بخوابم. ساعت پنج صبح می رفت بیرون و ساعت ده شب برمی گشت. واقعاً پرکار بود.

به فرمانده یگان خودشون هم خیلی علاقه داشت. به من می گفت: اگر سرهنگ جعفر خانی شهید نشه، در حقش جفا شده! جعفر خانی باید با شهادت از این دنیا بره!

سرهنگ جعفر خانی هم برای محمد و سایر نیروهاش واقعاً زحمت کشید تا نیروها به اوج آمادگی برسند.

محمد در کنار کار نظامی خیلی علاقه داشت که تحصیلاتش را ادامه

بدهد. اعتقاد داشت که باید از لحاظ علمی هم پیشرفت کنیم تا موفق شویم. و همین طور هم شد. مقطع کارشناسی را آغاز کرد. فقط چند واحد از درس محمد مانده بود که به شهادت رسید.

رابطه‌ی محمد با سربازها هم خیلی خوب بود. اعتقاد داشت باید با برخورد خوب، در عین رعایت مسائل نظامی این‌ها را به اسلام و انقلاب جذب کرد.

مسئول گزینش بعدها به من گفت: محمد او مد پیش من و گفت: به یک شرط می‌خوام پیام سپاه.

گفتم: شرط؟! گفت: اینکه من رو بفرستید جایی که سختیش زیاده! مصاحبه‌اش با خودم بود. توی مصاحبه خیلی اذیتش کردم. بهش گفتم تو برای کار او مدی و می‌خوای اینجا حقوق بگیر بشی!

اما محمد محکم روی حرفش ایستاده بود که حتماً باید به جایی بره که سختیش زیاده! مصاحبه قبول شد و دوباره آمد پیش من که جور کنم بره نیروی ویژه! گفتم تو از کجا فهمیدی که اصلاً نیروی ویژه‌ای هست؟ دیدم رفته و تحقیق کرده که این نیروها عملیات بیشتری دارند و تصمیم گرفته بود که برود نیروی ویژه! آخرش هم رفت.

محمد به سردار شهید علی چیت‌ساز علاقه داشت. گفتم چرا؟ گفت: اطلاعاتی بوده، کارهای عجیبی انجام می‌داده، تا عمق دشمن نفوذ می‌کرده و شجاعت زیادی داشته.

می‌گفت: جوان هستم، نیرو دارم. باید برم جاهای سخت کار کنم. سعی می‌کرد بیکار نباشه. هر جا کاری بود انجام می‌داد. با اینکه مرتبط با وظیفه‌اش نبود.



دانشگاه

جمعی از دوستان

سال ۱۳۸۳ محمد وارد دانشگاه امام حسین (ع) شد. در دوران دانشجویی و در دوره‌های چتربازی، دوره‌ی جنگل، زندگی در شرایط سخت، دوره‌ی راپل و اعتماد به نفس و... یکی از شاگردان نمونه بود.

محمد این دوره‌ها را خیلی دوست داشت. یک بار هم از ناحیه‌ی پا آسیب دید و پایش شکست. به شوخی می‌گفتیم: خوب داری از رژه جیم می‌زنی! می‌گفت: به خدا من دوست ندارم چنین کاری کنم، خدا خواسته این طوری بشه.

یه بار هم یادواره‌ی شهدای شهر همدان را در دانشکده برگزار کرد. محمد تو اون یادواره خیلی تلاش کرد. برای دعوت سخنران، مداح و مهمان‌هایی که از همدان آمدند خیلی زحمت کشید.

عید که دانشگاه تعطیل می‌شد، محمد به عنوان خادم می‌رفت راهیان نور، علاقه‌ی خاصی به اون مناطق داشت. یک بار تو سه‌راه شهادت طلایه دیدمش. لباس بسیجی به تن داشت. آفتاب صورتش را حسابی سوزانده بود.

گفتم: محمد این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ مثلاً عیده‌ها!!
گفت: عید ما اینجاست. عید اینجا بودن یه چیز دیگه است. گاهی اوقات به

امام زاده چیدر برای مراسمات حاج محمود کریمی می رفتیم. شب جمعه‌ها می رفتیم شاه عبدالعظیم دعای کمیل حاج منصور ارضی. گاهی اوقات بهشت زهرا(س) سراغ مزار شهدا می رفتیم. یه بار هم از دانشکده رفتیم مشهد برای زیارت.

وقتی رسیدیم حرم محمد گفت: بچه‌ها اینجا جدا بشیم تا بهتر بتونیم استفاده کنیم. تنها رفت گوشه‌ای خلوت پیدا کرد و...

وقتی برگشت چشماش از شدت گریه سرخ شده بود. یکی از خصوصیاتش که محمد داشت امانت‌داری بود. همه بهش اطمینان داشتند. به همین خاطر مسئولیت امانات دانشکده به محمد واگذار شد. مسئولیت مهمی بود که به هر کسی نمی‌دادند. همه‌ی وسایل شخصی دانشجویان آنجا بود.

به نظر من یکی از دلایلی که محمد مسئولیت امانات را قبول کرد برای این بود که می‌خواست با خودش خلوت کند. چون اتاق امانات خلوت بود. اونجا برای خودش ذکر داشت، مطالعه می‌کرد، نماز شب می‌خواند و...

اوایل تو جمع ما تنها کسی که موبایل داشت محمد بود. روز اول آورد و گفت: هر کسی می‌خواد برداره زنگ بزنه و با خانواده‌اش صحبت کنه. شمارش رو هم داده بودیم به خانواده‌هامون. همیشه زنگ می‌زدند مزاحم محمد می‌شدن اما او خم به ابرو نمی‌آورد.

روزهای آخر دانشکده بود. خبر دادند که برای مراسم پایانی، مقام معظم رهبری تشریف می‌آورند.

رژه‌ها و تمرین‌ها از اون موقع شدیدتر شد. محمد خیلی با شور و حال و علاقه‌ی خاصی تمرین می‌کرد.

خیلی خوشحال بود که آقا برای مراسم دانشگاه تشریف می آورند. وقتی آقا آمدند محمد از شوق داشت گریه می کرد. همه خوشحال بودیم که از نزدیک رهبرمان را می بینیم.

الحمدلله مراسم خوبی برگزار شد. دانشکده تمام شد. آخرین روز موقع نماز رفتیم پشت سر آیت الله امامی کاشانی نماز خواندیم. دیگر مقید شده بود که نمازهاش اول وقت باشه.

بالاخره روز تقسیم فرارسید. من کردستان افتادم، اما محمد در تهران ماند. خیلی ناراحت بودم. محمد آروم کرد. گفت: تو کلت به خدا باشه. هر چی که خیر باشه همون می شه.

گفتم: کردستان خطرناکه، احتمال درگیری و این مسائل زیاده. گفت: مطمئن باش اگه قرار باشه اتفاق برای انسان بیفته، تو تهران هم که باشی باز همون اتفاق می افته!!

همین طور هم شد من تو کردستان که منطقه‌ی عملیاتی بود موندم و سالم برگشتم. محمد تو تهران بود و شهید شد.



بهترین همسر

همسر شهید

یکی از دوستانش می گفت: محمد معیارهای جالبی برای انتخاب همسر داشت. از جمله اینکه می گفت: «خدا توفیق داده که ما خادم و نوکر اهل بیت علیهم السلام هستیم. دوست دارم خانم من هم کنیز حضرت زهرا علیها السلام باشه»
مذهبی بودن بخصوص حجاب و اصالت خانوادگی از معیارهای اصلی انتخابش بود.

بعد هم که عقد کرد به خانمش خیلی علاقه داشت. هر وقت می خواست به منزل خانمش بره یک هدیه کوچیک و یک شاخه گل رُز که تو دانشکده زیاد بود می چید و می برد.

حتی دوره ی جنگل که بودیم مدام دنبال جایی بود که موبایلش بهتر آنتن بده! تا بتونه با خانمش صحبت کنه...

مراسم خواستگاری ما مصادف با سالروز ازدواج امیرالمؤمنین (ع) و حضرت زهرا علیها السلام بود. ایشان پسرخاله من بود. محمد آقا صحبت کرد و گفت که فعلاً دانشجو هستم حقوقم خیلی کمه، فقط بیست هزار تومان!

علاقه زیادی به سپاه دارم. به همین خاطر موقعیتهای خوب شغلی دیگه ای که

داشتم رو نپذیرفتم.
 برای من جالب بود. در روز خواستگاری از مأموریت‌هایی صحبت کرد که شاید برگشتی توی کار نباشه!
 از اسارت و مجروحیت برام گفتم! جلسه‌ی خواستگاری جالبی بود. شاید امروزه نمونه‌ی این جلسات خیلی کم باشه. مثل زمان جنگ تو جلسه‌ی خواستگاری حرف از شهادت و رفتن بود!
 روی شهادتش تأکید کرد. گفت راهی که من انتخاب کردم به شهادت ختم می‌شه. البته همه حرف‌ها این نبود. می‌گفت سعی می‌کنم زمینه‌ای خوشبختی شمارو فراهم کنم.
 من هم از اینکه می‌دیدم یه جوان دانشجو فقط با حقوق بیست هزار تومان این قدر با تدبیر هست و افق دیدش وسیعه تو ازدواجم با محمد آقا تردید نکردم و جواب مثبت دادم.

بعد از ازدواج با مشکلات عدیده‌ای دست و پنجه نرم می‌کردیم. از جمله حضور نداشتن محمد آقا در منزل به دلیل شرایط کاری. همچنین مشکلات مالی و ادامه تحصیل ایشان و... که همه‌ی این مسائل با همکاری و همفکری و تعامل دوستانه از بین رفت.
 با تلاش و کوشش پا به پای یکدیگر سختی‌ها به شیرینی تبدیل می‌شد. همان‌طور که به مرور زمان ایشان برای روزهای سخت زندگی ساخته می‌شد من هم تحملم برای لحظات دشوار بالا می‌رفت.
 خودمان را برای امتحان‌های سخت الهی آماده کرده بودیم؛ زیرا می‌خواستیم به کمال برسیم. و در این راه باید امتحان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر

می گذاشتیم.

حقوقی که ایشان از سپاه دریافت می کرد مبلغ کمی بود. اما برکت عجیبی داشت. صرف امور زندگی می شد. با همان پول ناچیز به مسافرت و زیارت می رفتیم، و کمی هم پس انداز هم می کردیم!

در خانهای کوچک ما صفا موج می زد. با برنامه ریزی عالی و حسن تدبیر ایشان در زندگی کمتر مشکلی بود که حل نشود.

آینده نگری منحصر به فردی داشت. درباره ی مسائل سیاسی همه ی خانواده ما از ایشان تبعیت می کرد. از درک و بینش خاصی برخوردار بود.

در هر شرایطی حتی فضای غبارآلود و پرابهام فتنه، راه با بصیرت تمام تشخیص داده و بر حسب ولایتمداری به وظیفه ی خود عمل می کرد و ما را هم راهنمایی می کرد.



حیات طیبه

همسر شهید

زندگی ما با شغل ایشان گره خورده بود. منزل که می آمد با صحبت ها و گفتن خبرهای تازه، فضا را عوض می کرد. روزنامه ای که در دست داشت تیتروار می خواند.

بعد در موردش بحث می کردیم. تمام سؤالهای مرا با دقت و حوصله جواب می داد. انصافاً در ارتقاء سطح آگاهی های من نقش مؤثری داشت. همیشه با دقت شروع به نوشتن گزارش کار و مأموریت می کرد. موشکافانه همه چیز را بررسی کرده و راهکارهایی را در جهت هر چه بهتر اجرا شدن عملیات ها ارائه می داد. در مشکلات همیشه او بود که پیش دستی می کرد و مسئله را فیصله می داد. حتی برای چند دقیقه تحمل نداشت که من به حالت قهر سکوت کنم و حرف نزنم.

اصلاً عصبانیت به صورت مهربانش نمی آمد. در کارهای منزل هم سعی می کرد کمک حالم باشد. معمولاً پنج شنبه ها زود به منزل می آمد. از محل کار که می رسید دست به کار شده و در کارهای خانه کمک می کرد. خیلی خوب و با سلیقه کارها را انجام می داد.

در معنویات به قولی سیمش زود وصل می شد و ارتباط می گرفت. از عبادت

لذت می‌برد. ذره ای ریا در عبادتش ندیدیم. تنها چیزی که به زبان نمی‌آورد همین خلوت هایش بود.

در مناسبت‌ها یا از مأموریت که برمی‌گشت برایم هدیه می‌آورد. حتی شده یک شاخه گل.

چند روزی که مرخصی داشت برنامه ریزی می‌کرد برای مسافرت، یا کوه و تفریح.

ماشین نداشتیم. مجبور بودیم تا به مقصد برسیم چندتا ماشین عوض کنیم. برگشت هم با اتوبوس بود. زندگی ما بسیار باصمیمیت و صفا ادامه داشت، هرچند که از رونق ظاهری و تجملات به دور بود.

به طبیعت عشق می‌ورزید. اگر فرصتی دست می‌داد کوه می‌رفتیم. خودش کوله را آماده می‌کرد. بدون اینکه چیزی از قلم بیفتد. من هم به کوهپیمایی علاقه داشتم.

مخصوصاً اینکه کاری می‌کرد خوش بگذرد. بالا که میرسیدیم کوله را باز می‌کرد و بساط صبحانه را پهن می‌کرد. یکبار با هم سوار تله کابین شدیم. هنوز هم شیرینی آن روز بیاد ماندنی را به خاطر دارم.

در حین بالا رفتن به زیبایی‌های مناظر، آبشار و درختان توجه خاصی داشت، حتی در زمستان هم مناظر خشک و بی‌آب و علف برایش جذاب بود. عاشق گل و گیاه بود. خاطریم هست روزی را که بین راه توقف کرد و از گلی عکس گرفت که بین سنگ‌های سخت روییده بود.

xxx

در قرآن به مومنین که عمل صالح انجام دهند بشارت به حیات طیبه را می‌دهند. حدیث زیبایی از امیرالمومنین (ع) در تفسیر حیات طیبه آمده است. مولای

متقیان حیات طیبه را تعبیر به «قناعت» کرده اند.

محمد آقا بسیار اهل قناعت بود. نه اینکه در زندگی خرج نکند. بلکه درست خرج می کرد. او اهل اسراف نبود. با همان حقوق اندک و با پس انداز و گرفتن وام توانستیم خانه بسیار کوچکی بخریم. هر چه بود از مستأجری بهتر بود.

با اینکه زیاد مأموریت می رفتند اما طوری برنامه ریزی می کرد که بتواند نبودن هایش را جبران کند. همیشه راحت و صمیمی برخورد می کرد. به داشتن نظم در زندگی بسیار اهمیت می داد. وقتی به کسی قول می داد امکان نداشت بد قولی کند. در موقع عصبانیت تصمیم نمی گرفت.

یادم هست چند ماهی بود که کفشهایش کهنه شده بود و به سختی از آنها استفاده می کرد. مرتب به او گوشزد می کردم که یک کفش نو بخرد. اما می گفت فعلاً نه. می دانستم که وضع ظاهری و پوشش مرتب و آراسته برایش اهمیت فوق العاده ای دارد. اما از طرفی هم در مشکلات مالی بودیم و بسیار قناعت می کردیم.

یک کارت هدیه ۵۰ هزار تومانی داشت. اصرار کردم که برای خودش کفش بخرد. اما قبول نکرد. می گفت: جای واجب تر خرجش می کنیم. چند وقت دیگر همان کارت را با شاخه گل رُز زیبایی به مناسبت روز زن به من هدیه کرد.

xxx

مادرم خاله محمد آقا می شد. ایشان می گفت: من آرزو داشتم پسری داشته باشم تا بتواند در لباس مقدس سپاه به نظام و انقلاب خدمت کند و حافظ خط امام و رهبری باشد.

محمد آقا به آرزوی من جامه عمل پوشاند و ملبس به لباس پاسداری شد.

روزی که دخترم به همسری ایشان درآمد یعنی محمد داماد من شد واقعاً احساس غرور و افتخار می کردم. روز به روز علاقه ام به ایشان بیشتر شد. وقتی به منزل ما می آمد یکی یکی و به طور جداگانه از ما احوالپرسی می کرد. آنقدر مهربان و صمیمی حرف می زد که اگر ناراحتی هم بود با حضور ایشان فراموش می شد و خنده و شادی جای آن را می گرفت.

صبح زود که می خواست سر کار برود بدون اینکه مزاحم خواب کسی شود آهسته کارهایش را انجام می داد و آماده رفتن می شد. در حالیکه زیر لب برایش دعا می خواندم و بدرقه اش می کردم.

زمانی که از رسانه ها خبر درگیری گروهک پژاک با نیروهای سپاه را شنیدم خیلی فکرم را مشغول شد. اضطراب درونی را حتم نمی گذاشت.

شب ۱۹ ماه مبارک رمضان بود. حسی به من می گفت که آخرین بار است که دامادم را می بینم. خصوصاً اینکه لحظه خداحافظی چند بار مکث کرد و نگاه عمیق و معناداری به ما کرد و یکی یکی از همه خداحافظی کرد و رفت.



همسفر شهدا

همسر شهید

روزهایی که از محل کار به خانه می آمد با همه ی خستگی سعی می کرد با لبخندی بر لب وارد شود. درحالی که چشمانش از فرط بی خوابی و خستگی سرخ شده بود، اما همچنان گرم و صمیمی صحبت می کرد.

بعد شروع به احوالپرسی و خنده می کرد. فضای بیرون را کاملاً از یاد می برد. وقتی می خواست به مأموریت برود می گفتم: محمد جان خیالت از طرف من راحت باشه، فکرت پیش من نباشه، این قدر مطمئن می شد که در مأموریت ها کمتر با هم تماس تلفنی داشتیم.

عجیب بود بارها به چشم خودم می دیدم، زمانی که ایشان حضور نداشت به ندرت در امور زندگی دچار مشکل می شدم! همیشه کارها به خوبی پیش می رفت و گره ها یکی پس از دیگری به طرز عجیبی باز می شد!

یه روز به محمد گفتم: نمی دونم چطوریه، وقتی نیستی الحمدلله مشکل خاصی برام پیش نمی یاد!

نگاهش را به من دوخت و گفت: رازش تو اینه که من تو رو به آدم هایی می سپارم که خودم تو سخت ترین مأموریت ها به اون ها متوسل می شم. من مطمئن هستم که خودشون نگهدار و مراقب ما هستند.

به رغم شرایط کاری سخت و پرخطر، روحیه‌ای حساس داشت. شخصیتی چند بُعدی که در زندگی چیزی را فدای دیگری نمی‌کرد. محمد همه را با هم داشت تا نشان دهد هیچ منافاتی با هم ندارد.

محمد از هر طیف و گروهی دوستانی را جذب می‌کرد. در وهله‌ی اول با نگاه گرم و مهربان و چهره‌ی خندانش همه را شیفته‌ی خودش می‌کرد بعدها که بیشتر او را می‌شناختند حاضر نبودند معاشرت با او را از دست بدهند.

به نظر من یکی از دلایلی که خداوند شهادت را روزی ایشان کرد در خوش اخلاقی، صفای دل و نیت پاکش بود.

شهادت او برای ما اصلاً غیر منتظره نبود. گرچه لحظه‌ی اول اصلاً نمی‌خواستیم باور کنیم که همسر شهید شده، از جهتی چون می‌دانستم که آرزوی قلبی‌اش شهادت است خوشحال شدم که به آرزویش رسید.

این قدر از شهادت برایم گفته بود که در هر مأموریتی که می‌رفت انتظار شهادتش را داشتیم. گاهی اوقات از اینکه از قافله‌ی شهدا جا مانده بود خیلی دلتنگی و بی‌قراری می‌کرد.

علاقه‌ای که به شهدا داشت باعث می‌شد که مرتب بهشت زهرا ع برویم. از شهدا نمی‌خواهیم اسطوره‌سازی کنیم. اما من حس می‌کنم که محمد سیمش خیلی زود وصل شد. اعتقاد داشت که رسیدن به خدا خیلی راحت است. به مرور که می‌گذشت حس می‌کردم رشد فضایل اخلاقی در او بیشتر شده. این اواخر ارتباط و خلوت و انس بیشتری با خدا داشت. گویی در قفس تن مشغول تمرین پرواز بود.

خصوصاً ماه مبارک رمضان با شرایط سخت روزه می‌گرفت. یا اینکه مرتب قرآن تلاوت می‌کرد، آثار معنویت به وضوح در چهره‌اش دیده می‌شد.

خودسازی‌اش بیشتر شده بود. از نفس خودش پاسداری می‌کرد. با محبوبش پیمان بسته بود که تا پای جان و با تمام توان بر سر عهد و پیمانش بماند. عهدی که بارها و بارها راجع به آن با من حرف زده بود. آن قدر واژه‌ی شهید و شهادت برایم ملموس شده بود که وقتی شنیدم به آرزویش رسیده برای محمدم خوشحال شدم. از اینکه خداوند متعال او را این چنین پاک و بی‌ریا پذیرفت. محمد آگاهانه انتخاب کرد، غریبانه زندگی کرد، شجاعانه جنگید و مظلومانه شهید شد.

محمد آقا خیلی زود از دنیای پرفریب و پر زرق و برق چشم بست. او ایمانش را به بهای ناچیز لحظه‌ای خوشی در این دنیای فانی نفروخت. زمانی به شهادت رسید که علاقه‌ای به دنیا نداشت و جایی برای خودش در دنیا نمی‌دید. دنیا برای او خیلی خیلی کوچک شده بود. دوری از شهدا بی‌تابش می‌کرد. محمد به اوج بریدگی از دنیا رسیده بود که باید اجر مجاهدت‌های خودش را فقط با شهادت می‌گرفت.

در لحظات کوتاه فراغت بعد از کمی استراحت به سراغ خاطرات شهدا می‌رفت. تمام دلخوشی او دیدن فیلم شهدا بود. علی‌الخصوص کلیپ شهید همت، شهید چیت‌سازیان، کلیپ سربندهای فراموش شده و ده‌ها فیلم و خاطره از شهدای دفاع مقدس.

همیشه پیشنهاد می‌کرد من هم این فیلم‌ها را ببینم. شب‌ها هم دل به نوای نورانی ذکر ائمه اطهار می‌داد.

این مداحی‌ها را با دقت و وسواس خاصی انتخاب کرده و در گوشه‌اش همیشه همراه داشت. محمد واقعاً قلبش به نور اهل بیت علیهم‌السلام روشن بود.



فال

همسر شهید

سال ۱۳۸۹ بود. به مناسبت هفته‌ی دفاع مقدس رفتم نمایشگاه جنگ. نمایشگاه نرم‌افزاری بود که از وصیت‌نامه‌ی شهدا تفأل می‌گرفت. من نام همسرم را به دستگاه دادم و برای محمد نیت کردم. چون خودش نبود برگه را گرفتم.

با تعجب دیدم روش نوشته «نامه‌ای از بهشت از شهید ابوالفضل حسین بابایی به برادر عزیزم محمد غفاری:

پیکار کنید برای حق و بگذارید به جای ذلت و ننگ، دامن و کفن شما آغشته به خون بدنتان باشد.» حضرت علی علیه السلام

وقتی برگشت برگه را به او دادم. رفت تو فکر. انگار تلنگری به او زده بودند. حال عجیبی به او دست داد؛ خوشحالی یا شاید شرمندگی! نمی‌دانم!؟

تا دقایقی اصلاً حرفی نزد. من هم احساس کردم که اون برگه مهر تأییدی برای کارهای اوست.

یک روز از محل کار تماس گرفت. خبر خوبی به من داد. قرار بود یگان صابرین برای نوروز سال ۱۳۹۰ سفری چندروزه به جنوب و مناطق جنگی داشته باشد. برای من توفیق بزرگی بود؛ چون سال‌ها در حسرت دیدن آن مکان مقدس بودم.

خوشحال تر اینکه بالاخره فرصتی دست داده بود تا با هم به زیارت شهدا برویم؛ زیرا محمد خیلی با شهدا مأنوس بود و می توانست پلی باشد تا من را به شهدا وصل کند.

یادم نمی رود. غروب روزی که در طلائیه بودیم، می گفت: «اینجا با همه جا فرق دارد. قدمگاه حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام است. اینجا را باید حس کرد. همین طور که برایم توضیح می داد خیره شده بود به دور دست ها. با پای برهنه میان خاک های طلائیه قدم بر می داشت. آنچنان غرق در هوای معطر طلائیه بود که انگار حرف های مرا نمی شنید.

در دلش غوغا بود. گریه امانش نداد. شاید حسی به او می گفت در آینده ای نه چندان دور به شهدا ملحق خواهد شد. به آرامی از من دور شد. می خواستم دنبالش بروم. اما گفتم: بگذارم توی حال خودش باشد. هوا تاریک شده بود که برگشت. برای نماز آماده شدیم.

لحظه ی تحویل سال شلمچه بودیم. در آن فضای روحانی در نیمه شب هر دو کنار مزار شهیدی گمنام بودیم. دور تا دور قبرش را شمع روشن کرده بودند و هفت سین چیده بودند.

محمد برای لحظاتی سر در گریبان فرورد و نجوا کرد. نمی دانم چه گفت و چه ها گذشت. فقط این را می دانم که در آن مکان مقدسی که سکوی پرواز خیلی ها بود از حضرت زهرا علیه السلام حاجت خود را گرفت.

وقتی از سفر برگشتیم می گفت: این بار به من خیلی خوش گذشت. انگار سبک شده ام و این آخرین مسافرت ما بود.



گردان قمر بنی هاشم علیهم السلام

یکی از دوستان شهید به دلیل مسائل امنیتی از

بردن نام دوستان معذوریم

دوره‌ی دانشجویی ما تمام شد. من و محمد به همراه چند نفر از دوستان برای یگان صابرین انتخاب شدیم. بعد از اتمام دوره‌های تئوری به گردان قمر بنی هاشم علیهم السلام معرفی شدیم.

سرهنگ محمد جعفرخانی معروف به «جعفر خان» فرماندهی این گردان را بر عهده داشت. همه از او تعریف می کردند. او از بازماندگان دوران جنگ بود؛ از فرماندهان لایق و توانمند و شجاع سپاه.

هر چقدر از جعفر خان بگوییم کم است. جعفر خان یک فرمانده فوق العاده‌ی عملیاتی بود. به قدری خوب با نیروهایش کار می کرد که ظرف مدت کوتاهی این نیروها به بالاترین مرز آمادگی می رسیدند.

همان اوایل بود که ما یک پیاده روی طولانی داشتیم. قرار بود صد کیلومتر در کویر پیاده روی کنیم. ما فکر نمی کردیم که محمد و دوستان تازه وارد بتوانند از پس این آموزش بر بیایند.

به ما گوشت خام دادند که غذای خودمان را از آن درست کنیم! توی کویر باید با این گوشت خام خودمان را سیر می کردیم. ظاهراً کار دشواری بود با امکانات کم.

اما در کنار جعفر خان همه‌ی این کارها به راحتی انجام می‌شد. ایشان از آن گوشت خام غذایی درست کرد که هنوز مزه‌اش زیر زبان ما مانده! جعفر خان هر وقت می‌خواست صحبت کند این‌طور شروع می‌کرد: «برای خدا، به یاری خدا، برای رضای خدا، بعد دعای فرج را می‌خواند»

یادم هست یک بار داستان شیخ مفید را برای ما تعریف کرد که جناب شیخ، آقا امام زمان (عج) را در سرداب ملاقات کرد.

آقا به شیخ فرمودند: به شیعیانم بگو اگر می‌خواهید من در حق شما دعا کنم، شما نیز برای فرج من دعا کنید؛ زیرا همان لحظه‌ای که شما برای من دعا می‌کنید من نیز برای شما دعا می‌کنم.

بعد توصیه می‌کرد دعای فرج را زیاد بخوانیم. ما هم همیشه قبل از شروع کار دعای فرج را دسته‌جمعی می‌خوندیم.

جعفر خان زیارت عاشورای بعد از نماز صبحش ترک نمی‌شد. بعد از آن هم دیگه نمی‌خوانید.

جیب جعفر خان همیشه پر بود از دعا‌های کارتی، زیارت عاشورا، دعای توسل، حتی ناحیه‌ی مقدسه رو هم داشت.

ایشان عاشق حضرت زهرا علیها السلام بود. سجده‌های بسیار طولانی داشت. همیشه تو مأموریت‌ها امام جماعت ما بود. معنویت توی گردان ایشان حرف اول را می‌زد.

رسم خوبی هم توی بچه‌های گردان بود که اذان دسته‌جمعی می‌گفتند. هر کس گوشه‌ای می‌ایستاد و اذان می‌گفت. گاهی تعداد مؤذنان گردان ما به هفتاد نفر می‌رسید!

همیشه سفارش می‌کرد: شهادت درجات مختلفی داره، سعی کنید با درجه‌ی

عالی به شهادت برسید. مثل شهدای کربلا. پنج ماه قبل از شهادت رفت مکه. این اواخر خیلی حال و هوایش عوض شده بود.

شهادت از سر و صورت جعفر خان می‌بارید. اگر می‌بینید که از گردان ایشان دوازده نفر شهید می‌شوند، به برکت وجود جعفر خان بود که بچه‌ها در نور معنویتش غرق شده بودند. ایشان با وجود اینکه فرمانده گردان بودند اما با نیروهایش رابطه‌ی بسیار گرم و صمیمی داشت. هر وقت مشکلی پیش می‌آمد به راحتی به نیروهایش مرخصی می‌داد.

از خصوصیات دیگری که در شهیدان جعفرخانی، حسین رضایی و محمد غفاری تجلی داشت و ما را به یاد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ می‌انداخت، این بود که غالباً سخت‌ترین کارها را انتخاب می‌کردند تا سایرین در آرامش و راحتی باشند. فراموش نمی‌کنم که یکی از فرماندهان در خصوص محمد غفاری گفت: «اگر این جوان (شهید غفاری) اتفاقی برایش نیفتاد، در آینده یکی از فرماندهان موفق خواهد بود.»



پرتوان
دوستان شهید

محمد غفاری یکی از نیروهای فعال گردان بود. مدیریت جمعی او بسیار بالا بود. همان موقع بسیاری از فرماندهان اعتقاد داشتند: محمد در آینده یکی از بزرگان سپاه خواهد شد.

جعفر خان خیلی روی او حساب باز کرده بود. همزمان چندین مسئولیت داشت؛ مسئول آموزش، مسئول اطلاعات گردان، افسر میدان تیر و مربی تاکتیک و... که به تنهایی نیاز به چند نیروی مستقل داشت. محمد همه‌ی این کارها را به تنهایی انجام می‌داد. او یکی از پرتوان‌ترین نیروهای واحد بود.

به حدی محمد این مسئولیت‌ها رو خوب انجام می‌داد که ما به او می‌گفتیم: سرهنگ غفاری!!

حتی شب آخرین عملیات با وجود اینکه مسئولیتش سنگین بود آمد پیش من؛ قرار بود من همه‌ی بی‌سیم بچه‌ها را چک و تنظیم کنم. وقت خیلی تنگ بود. دید کار من زیاده. گفتم: به من هم یاد بده کمکت کنم. سریع یاد گرفت. معطل نکرد. رفت و کار را انجام داد.

یک شب ساعت ده بود. با هم داشتیم می‌رفتیم خانه. به شوخی گفتم: پس با

این حساب فقط خوابت را به خانه می‌بری.
 با همان لهجه‌ی شیرین همدانی گفت: کار خیلی زیاده، ما هنوز خیلی عقیم
 ... اما وقتی به خانه می‌رسید همه خستگی‌ها را پشت در می‌گذاشت و با روی
 باز به خانه می‌رفت.

مأموریت‌هایی که می‌رفتیم اجباری نبود. بیشتر بچه‌ها به صورت داوطلب
 شرکت می‌کردند. حتی مأموریت آخر هم با اینکه امکان شهادت در آن حتمی
 بود اما همه‌ی دوستان داوطلب شرکت کرده بودند.
 حتی گاهی اوقات برای مأموریت رفتن دعوا بود. محمد یک کلمن داشت
 که پشت خودش آویزان می‌کرد. حدود سه لیتر آب می‌گرفت. برای همه
 سخت بود که با داشتن کوله و وسایل نظامی و ... کلمن حمل کنند.
 اما محمد این کلمن رو پر از آب می‌کرد. هر کس تشنه می‌شد می‌رفت
 سراغ محمد، او مسئول اطلاعات گردان بود در عین حال سقای رزمندگان!

یک روز با بچه‌های گردان رفته بودیم کوه. محمد توجه ویژه‌ای به مردم
 حاضر در مسیر داشت. می‌گفتند: ما هر کاری که انجام می‌دهیم برای رضای
 خدا و این مردم عزیز است. باید همیشه خودمان را توی جمع مردم بدانیم.
 وظیفه‌ی حراست و حفاظت از انقلاب به دوش ماست و این انقلاب هم به
 برکت این مردم شهیدپرور و حمایت و پشتیبانی این ملت شکل گرفته.
 می‌گفت: ان‌شاءالله با پشتیبانی مردم و هدایت مقام معظم رهبری بتوانیم
 انقلاب را به صاحب اصلی‌اش برسانیم. می‌گفت: دعا کنیم که ما هم تو جمع
 سربازان امام زمان (عج) باشیم. یادم هست که در دامنه‌ی کوه گفت: حالا

بیاید چند تا عکس یادگاری بگیریم. آینده رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد! شاید می‌دونست که خیلی زود از جمع ما رفتی!

محمد در مأموریت‌ها، شناسایی را خیلی دقیق انجام می‌داد. بسیار تیزبین بود. به کوچک‌ترین مسائل توجه می‌کرد. گویی سال‌هاست کارشناسایی انجام می‌دهد. طوری بود که ناخودآگاه من را به یاد شهید حسن باقری اعجوبه‌ی کارهای اطلاعاتی دفاع مقدس می‌انداخت. تمام جزئیات شناسایی را به خوبی بررسی می‌کرد. حضور او باعث آرامش فرماندهان و همدم خوبی برای نیروها بود.

محمد بسیار فرد منظمی بود. اصول و قواعد نظامی را خیلی خوب رعایت می‌کرد. بعد از شهادت او یک شب در محل کار بودم. کلید کمدم گم شد. صبح برای صبحگاه ماندم که چه کنم. دیدم یک لباس کامل روی چوب‌لباسی آویزان کرده‌اند.

سریع رفتم و پوشیدم. با تعجب دیدم که لباس شهید غفاری است. البته بدون علت نبود؛ چون لباس محمد همیشه مرتب، منظم، اتوکرده و معطر بود. سریع رفتم تا به صبحگاه برسم.

اکثر بچه‌ها مدرک کاردانی داشتند. برای ادامه تحصیل هم وقت کافی نبود تا در دانشگاه دیگری مشغول تحصیل شوند. محمد از مهم‌ترین کسانی بود که در این زمینه بسیار تلاش کرد تا این مشکل حل شود.

او با تلاش‌های خود دوره‌ی کارشناسی را وارد مجموعه کرد. محمد پیگیری‌ها را آغاز کرد و برخی دوستان دانشجو او را کمک کردند. به یاد دارم که نزدیک به چهل بار برای گرفتن مجوز به اصفهان رفت!

بالاخره با پیگیری‌های مستمر محمد دوره‌ی کارشناسی در یگان ما شروع

شد. محمد به تنهایی استاد، دانشجو، و حتی کلاس لازم را هماهنگ کرد. وسایل و تجهیزات را مهیا کرد و در خارج وقت اداری به دنبال کارها بود! گاهی اوقات برای آوردن و بردن استاد می‌رفت فرودگاه و یا ... تازه بعد از این همه دوندگی خودش مثل بقیه‌ی دانشجویان سر کلاس می‌نشست و به درس گوش می‌داد!

جالب بود که درسش هم بهتر از بقیه بود. توی کلاس کامپیوتر دانشجوی ممتاز بود.

استاد کلاس جنگ الکترونیک وقتی توانایی محمد را دید، سرپرستی سه گروه را به محمد سپرد. حتی طراحی سؤالات امتحانی را به محمد داد! بعد از مدتی یکی از اساتید به سراغ محمد آمد و کلی با او صحبت کرد. محمد مدت‌ها مشغول بود! بعدها فهمیدیم که با همکاری این استاد کتابی در زمینه‌ی نظامی آماده کرده!

محمد با عشق و علاقه مشغول خدمت به دانشجویها بود. تقریباً از همه‌ی بچه‌ها یک سر و گردن بالاتر بود. او همه‌ی کارهای دوره‌ی کارشناسی را انجام می‌داد. با اینکه ساعت دو عصر می‌توانست برود خانه، اما گاهی کارش تا ساعت ده شب طول می‌کشید! با خودم گفتم: بین به محمد چقدر اضافه کاری می‌دن! یه روز گفتم: جناب سرهنگ غفاری، چقدر اضافه کاری می‌گیری که بعد از ظهرها هم می‌مونی!!

گفت اضافه کاری؟! لبخندی زد و گفت: باور کن چیزی نمی‌گیرم! من تحقیق کردم و دیدم واقعاً چیزی نمی‌گیره! محمد با عشق و علاقه برای خدا کار می‌کرد.



رزمایش اهواز

جمعی از دوستان

یکی از خصوصیات بارز محمد اعتماد به نفس فوق العاده اش بود. همین باعث شد که خیلی زود توانایی های خودش را بروز دهد.

ما تازه از دانشکده وارد یگان صابرین شده بودیم. چند روزی منتظر آمدن استاد به کلاس بودیم اما خبری نشد! محمد دید وضعیت این گونه است بلند شد و اداره ی کلاس را به دست گرفت!!

همه تعجب کردیم! ما همه نیروی آموزشی بودیم و تجربه ی آنچنانی نداشتیم. اما محمد با اعتماد به نفس بالایی که داشت کار را شروع کرد. خیلی خوب هم کلاس را اداره می کرد. یکی از فرماندهان ما محمد را به خاطر این موضوع تشویق کرد.

قرار بود رزمایش پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، با حضور همه ی یگان های سپاه در اهواز برگزار شود. ما هم مثل محمد تازه وارد یگان شده بودیم. رفتیم اهواز مستقر شدیم. قبل از رزمایش سلاح ها را دسته بندی کردند. مسئولیت دوره ی سلاح آر.پی.جی به عهده ی من بود.

قرار بود مربی آموزش معرفی شود. ولی مربی این سلاح به دلایلی نیامد. نمی دانستم چه کنم. موضوع را با محمد در میان گذاشتم تا کمکم کند. گفت:

باشه کلاس آر.پی.جی با من!

محمد آن شب تا صبح مشغول مطالعه شد. فردا صبح ۶۷ نفر از همه‌ی یگان‌ها در کلاس حضور پیدا کردند. همه منتظر ورود استاد به کلاس بودند. یک‌دفعه جوان ۲۵ ساله‌ای با درجه‌ی ستوان سومی وارد کلاس شد! همه تعجب کردند! جالب بود که بعضی از شاگردهای محمد درجه‌ی سروانی داشتند! ولی الحمدلله محمد با اعتماد به نفسی که داشت کلاس را بسیار خوب اداره کرد. در آن دوره، کلاس ما از کلاس‌های نمونه شناخته شد! واقعاً محمد سنگ تمام گذاشت. آنجا بود که خیلی زود قابلیت‌های خودش را نشان داد.

یک شب در طی رزمایش به ما لباس بومی دادند. بعد همه از سمت سوسنگرد به اهواز از داخل کویر پیاده راه افتادیم. به محل لوله‌های نفت رسیدیم، یک سری از نیروها که نگهبان این لوله‌ها بودند ما را دیدند و ستون ما را متوقف کردند.

ما هر چه می‌گفتیم خودی هستیم قبول نمی‌کردند. بعد از چند ساعت معطلی فرمانده‌ها آمدند و خلاصه به خیر گذشت!

تو مسیر بودیم که جعفر خان گفت: بچه‌ها باید خودتون رو استتار کنید طوری که هیچ کس معلوم نباشه! هر کی رو ببینم خودم به حسابش می‌رسم! بعد از نیم ساعت همه‌ی بچه‌ها ناپدید شدند!

بعد از مدتی چند تن از فرماندهان برای بازدید آمدند. کسی را آن اطراف پیدا نکردند! حتی یکی از فرماندهان دست یکی از بچه‌ها را له کرد ولی متوجه بچه‌ها نشدند. تا اینکه دوباره با فرمان جعفر خان همگی از زیر خاک بیرون آمدیم.



جا مانده

یکی از دوستان شهید

شهید شوشتری علاقه‌ی خاصی به بچه‌های صابرین داشت. اگر می‌خواست مأموریت برود از بچه‌های ما انتخاب می‌کرد و با خودش می‌برد. مدتی نگذشت که ناباورانه خبر شهادت شهید شوشتری را شنیدیم. پیگیر شدیم که از بچه‌های گردان ما کسی شهید شده؟! گفتند شهیدان شفیع پور، زلفی و نوزاد شهید شدند و حسین رضایی و مهدی و چند تا از بچه‌های دیگر هم مجروح شدند.

در این میان مجروحیت آقا مهدی سنگین بود. ۳۳ ترکش خورده بود! هیچ کس فکر نمی‌کرد آقا مهدی زنده بمونه. محمد غفاری می‌گفت: مهدی حتماً شهید می‌شه. ما حتی نحوه‌ی برگزاری مراسم شهادتش را برنامه‌ریزی کردیم! بعدها وضعیت آقا مهدی بهبود یافت. او از نحوه‌ی مجروحیتش این‌طور برای ما گفت: داشتیم می‌رفتیم به سمت شهر پیشن. صحبت از شهادت بود.

شهید شفیع پور گفت: «اگه شهادت می‌خوای باید تلاش کنی، انسان پشت میز زیر کولر بشینه و منتظر شهادت باشه هیچ وقت بهش نمی‌رسه! باید از خانواده و شهر خودت هجرت کنی، باید سختی بکشی و... تا شهادت نصیبت بشه.» او همین‌طور این حرف‌ها را می‌زد. درحالی‌که تقریباً نیم ساعت به شهادت خودش مانده بود! رسیدیم به پیشین. مردم محل نمایشگاهی برپا کرده بودند.

همراه سردار برای بازدید نمایشگاه رفتیم. من دقیقاً کنار سردار بودم. مشغول بازدید بودیم که یک لحظه صدای مهیبی آمد.

من چیزی نفهمیدم! یک لحظه به هوش آمدم سرم داغ شده بود. دنیا دور سرم می چرخید. صحنه‌ی عجیبی را دیدم. بیکر شهدا تکه تکه شده بود. من درست کنار شهید شوشتری افتاده بودم. تمام بدنم درد می کرد. دوباره از هوش رفتم تا اینکه دیدم تو بیمارستان هستم.

در بیمارستان روی تخت خوابیده بودم. یک لحظه به خودم آمدم. دیدم روحم از بدنم جدا شد و رفت بالا! خودم جسمم رو می دیدم که روی تخت خوابیده اما روحم داشت می رفت بالا!

تعجب کردم! حالت عجیب و خاصی بود. چقدر حالت زیبایی بود. بعد وارد یک فضای تاریک شدم. از آن فضا عبور کردم. برای لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد که من دیگه از این دنیا رفتم؟!

ترس عجیبی در دلم رسوخ کرد. تا این فکر رو کردم دوباره برگشتم به حالت اولیه و دیدم که روی تخت بیمارستان خوابیده‌ام!

بعد دیدم که شهیدان شوشتری، زلفی، نوزاد، شفیع پور و... او شدند بالای سر من! لباس‌های مرتب و سفیدی پوشیده بودند. می گفتند: مهدی جان بلند شو، تلاش کن که بلند شی!

من خیلی سعی کردم که بلند بشم و با اون‌ها برم، اما هر کاری کردم نتوانستم. بعد هم آن‌ها رفتند!

وقتی این قضیه را برای ما تعریف کرد محمد ناراحت شد. گفت: مهدی چی کار کردی که نرفتی؟! ما همه منتظر شهادت تو بودیم.

اصلاً فکر نمی کردیم زنده بمونی!! البته از طرفی خیلی خوشحالیم که دوباره

حالت خوب شده.

محمد خیلی با محبت بود زمانی که بچه‌ها در بیمارستان بستری بودند به همراه خانواده به عیادت رفقا آمد.



سیستان

جمعی از دوستان

پراست از کوه‌های خشک و بی آب و علف. تا چشم کار می‌کنه بیابان است و خبری از مادیات نیست. البته سکوی پروازی است برای شهادت. سختی‌های کار در سیستان معنویت انسان را بالا می‌برد.

ما بعد از شهادت شهید شوشتری به سیستان رفتیم. محمد هم در سیستان حال و هوایش خیلی عوض شد. دیده بودم که وصیت‌نامه می‌نوشت. بعد می‌گفت: بالاخره ما یه روز شهید می‌شیم.

نوروز سال ۱۳۸۸ قبل از تحویل سال بود. مدتی در کمین نیروهای عبدالمالک بودیم. اما اشرار از منطقه‌ی کمین ما عبور نکردند. آن‌ها از سمت منطقه‌ی پل شکسته عبور کردند و آنجا با بچه‌های نیروی انتظامی درگیر شدند.

بچه‌های نیروی انتظامی رشادت‌های فراوانی نشان دادند. ما هم تا اطلاع پیدا کردیم همراه جعفر خان به کمک آن‌ها رفتیم و درگیر شدیم. در آن درگیری مغز متفکر این گروهک، همراه چند نفر از نیروهایش به هلاکت رسید.

از بچه‌های انتظامی هم چند نفر از جمله شهیدان اسماعیل سریشی، صفاری و شربت‌تی به شهادت رسیدند.

نزدیک عید بود. فرماندهی منطقه تصمیم گرفت که گردان جعفر خان را به

مرخصی بفرستد. ولی جعفر خان گفت بچه‌ها بیایید عید رو همین جا تو منطقه باشیم و به جای ما گردان‌های دیگه‌ای به مرخصی بره.

بچه‌ها همگی بدون چون و چرا قبول کردند! شب عید بود. ما تو منطقه بودیم. جعفر خان پیشنهاد سفره‌ی هفت‌سین داد. محمد غفاری هم مسئول خرید شد. وقتی از خرید برگشت دیدیم فقط پفک خریده!!

ما اعتراض کردیم گفتیم محمد جان پس آجیل و بساط عیدت کو؟! محمد گفت: به همین هم راضی باشید. اینجا هیچی پیدا نمی‌شه! ما هم مجبور شدیم هفت‌سین رو با سین‌های نظامی مثل ساعت، سرنیزه و ... تکمیل کنیم. سال تحویل خاصی بود. گرچه دور از خانواده بودیم، اما در کنار دوستان لذت دیگری داشت. جالب بود سردار شوشتری لحظه‌ی سال تحویل آمد پیش ما و نفری چهار هزار تومن به ما عیدی داد.

تو یکی از مناطق حساس سیستان در حال کمین بودیم. حال و هوای خاصی بین بچه‌ها حاکم بود. بچه‌ها برای اینکه پست بدهند با هم دعوا می‌کردند. موقع نماز که شد همگی نماز را نشسته خواندیم. خیلی با حال شد!

هر لحظه احتمال درگیری بود. آن شب یکی از فرماندهان خاطره‌ی جالبی از فتح خرمشهر تعریف کرد می‌گفت: ما نماز را در حال دویدن خواندیم. خیلی هم به ما چسبید؛ چون آخرین نماز خیلی از بچه‌ها بود. بعد از آن نماز، خیلی از بچه‌ها همسفر ملائک شدند.

ساعتی بعد درگیر شدیم. وحید وطنی ترکش خورد و دقایقی بعد به شهادت رسید. عشق به شهادت تو چهره‌ی همه‌ی بچه‌ها موج می‌زد. البته در عین اینکه عشق به شهادت داشتند هیچ وقت بی‌گدار به آب نمی‌زدند.

فرماندهان مخصوصاً شهید حسین رضایی همیشه می گفت: بی احتیاطی نکنید که شهید بشید. نظام برای شما هزینه کرده، درسته که شهادت فوز عظیم است ولی ما نباید توی کارمون بی احتیاطی کنیم.

بعد خبر دادند که قراره تروریست‌ها برای عملیات وارد شهر شوند. سریع به محل رفتیم. تا ما را دیدند فرار کردند ما هم کلی غنیمت گرفتیم. دو دستگاه خودرو همراه دو تن مواد مخدر و هفت قبضه موشک، کمربندهای انفجاری، سیصد کیلو مواد منفجره و...

هوا تاریک شد. مجبور شدیم شب را همان جا بمانیم. آذوقه نداشتیم. یکی از بچه‌ها رفت بینه تو ماشین‌ها چیزی هست؟

یه گونی آرد پیدا کرد. محمد غفاری با شهید امیدپور شروع کردند به نان درست کردن. عجب شام خوشمزه‌ای بود. نان خالی!!

شب با صفایی بود. در عین اینکه هر لحظه ممکن بود اشرار برای بردن وسایل جا مانده برگردند اما روحیه‌ی بچه‌ها خیلی بالا بود. بساط شوخی و خنده‌ی بچه‌ها برپا بود. این همه آرامش در قلب دشمن فقط از ایمان بچه‌ها بود.

یه بار مجبور شدیم با مینی‌بوس برویم مأموریت. داشتیم می‌رفتیم دیدیم که کنار جاده یک مأمور نیروی انتظامی به دنبال یک متهم است! مأمور ایست می‌داد اما اون طرف داشت فرار می‌کرد.

جعفر خان در حین حرکت درب ماشین رو باز کرد و به آن متهم اشاره کرد: بیا بالا بیا!! طرف خیلی خوشحال شد! سریع پرید بالای ماشین. اما تا سرش رو چرخوند که از ما تشکر کنه دید که کل ماشین پر از نیروی نظامی با تجهیزات! خشکش زد! همین‌طور به اطراف نگاه می‌کرد. ماشین رو نگه داشتیم. تحویلش دادیم به مأمور انتظامی.



بهترین اسوه

خواهر شهید

ده سال از من بزرگ تر بود. هر وظیفه‌ای که به او سپرده می شد خیلی خوب انجام می داد. احساس مسئولیت می کرد.

اما اصلاً دوست نداشت تو کار دیگران دخالت کنیم. همیشه این مطلب رو به من و بقیه‌ی اعضا خانواده تأکید می کرد. می گفت اگه تو کار دیگران دخالت کنی، یه سری سوء تفاهم پیش می آید و باعث کدورت می شود.

در تربیت من خیلی زحمت کشید. خیلی با من حرف می زد و من راراهنمایی می کرد. حجاب، هم برای من و هم برای محمد اهمیت داشت. همیشه می گفت: شما در حین اینکه حجاب رو رعایت می کنید باید منظم و مرتب باشید. که هر کس شما رو دید بگه این خانم مسلمان چقدر مرتب بود.

محمد روی مطالعه خیلی تأکید می کرد. می گفت ما شیعه هستیم. پس باید در مسائل دینی اطلاعاتمون از بقیه بیشتر باشه. تأکید می کرد که نهج البلاغه و صحیفه‌ی سجادیه را مطالعه کنیم.

چون به مطالعه علاقه داشتم، بیشترین هدیه که محمد به من می داد کتاب بود. از اونجایی هم که به شهدا علاقه‌ی زیادی داشت کتاب "دا" که اون موقع پرفروش ترین کتاب دفاع مقدس بود را برای من آورد. جالب بود آخرین کتابی

که برآیم آورد اسرار عالم برزخ بود!

محمد شغل خودش را عبادت می‌دانست. عشق به رهبری و عشق به شهدا تو وجودش موج می‌زد. وقتی از دوستان شهیدش برای من می‌گفت حالم دگرگون می‌شد. می‌ترسیدم! با خودم می‌گفتم نکنه محمد هم قراره بره؟! وقتی داستان شهادت شهید علی پرورش رو تعریف می‌کرد خیلی غصه می‌خورد. می‌گفت باید من به جاش می‌رفتم خوش به حالش که شهید شد. شهید مهدی رضایی رو خیلی دوست داشت. وقتی با محمد می‌رفتیم مزار شهدا به من گفت: سر مزار شهید رضایی زیاد برو! می‌گفت: مهدی خیلی اخلاص داشت که شهید شد.

هر وقت می‌رفتم گلزار شهدا یک نیروی جاذبه‌ای من رو می‌کشید سر مزار سردار شهید قهاری! بعد از شهادت محمد حکمت این قضیه را فهمیدم! محمد و شهید قهاری در یک امتداد دفن شدند.

یه فیلم درباره‌ی شهید محمودوند برام آورده بود به من می‌گفت نگاه کن ببین چقدر زیبا شهید شده! دقیقاً به حالت سجده شهید شده بود! هر وقت درباره‌ی شهیدی صحبت می‌کرد علاقه‌ی من به اون شهید زیاد می‌شد.

تأکید داشت که باید بصیرتمان را بالا ببریم. خیلی درباره‌ی مسائل سیاسی صحبت می‌کردیم. در دوران انتخابات با یکدیگه مبادله‌ی اطلاعات داشتیم! چون محمد بیشتر وقت‌ها آماده‌باش بود فرصت زیادی برای مطالعه نداشت. من می‌رفتم از سایت‌ها و کتاب‌ها مطالب رو می‌گرفتم. بعد می‌دادم داداش محمد بخونه.

همیشه خندان بود. همیشه حرف‌هاشو با خنده می‌زد. می‌گفت ما رو جزو شهدا حساب کنید. وقتی می‌اومد خونه وضع فرق می‌کرد! همه‌ی ما به او توجه

می کردیم. دیگه تلویزیون تعطیل می شد.

محمد از حرف زدن با دیگران لذت می برد. به همه‌ی کودکان توجه خاصی داشت. بعد از شهادت محمد خیلی از بچه‌ها براش گریه می کردند.

به فیلم مختارنامه علاقه‌ی زیادی داشت. اون قسمت‌هایی که می رفت مأموریت و نمی تونست ببینه، ضبط می کرد و بعداً نگاه می کرد.

به مسائل درسی من حساس بود. به من می گفت: باید بری بهترین دانشگاه. به دانشگاه الزهراء ع تأکید داشت؛ چون مختلط نبود.

یک بار از راهیان نور برام چفیه آورد. خیلی دوستش داشتم. دادم تو کربلا و سوریه برام تبرک کردند. بعد از شهادت داداش محمد، علاقه‌ی من به اون چفیه زیاد شد. خیلی با او مانوس بودم.

وقتی رفتم راهیان نور چفیه رو هم با خودم بردم. تمام مناطق عملیاتی همراهم بود و تبرک کردم. رفتیم معراج‌الشهدا، نمی دونم چی شد که چفیه را گم کردم!

خیلی ناراحت شدم. موقع برگشتن بغض گلوم رو گرفته بود. بیشتر از این ناراحت بودم که بهترین هدیه‌ی داداشم رو به این راحتی از دست دادم.

از داداش محمد خواستم تا برام به چفیه دیگه جور کنه!! چند روز بیشتر طول نکشید. داداش محمد به قولش عمل کرد!

یکی از بستگان ما برای دیدار با مقام معظم رهبری رفته بودند بیت آقا و از ایشون چفیه شون رو به عنوان تبرک گرفته بود. جالب بود بدون اینکه من چیزی بگم چفیه رو آورد به من هدیه کرد!!

جالب‌ترین خاطره‌ای که از محمد در ذهنم مانده مربوط می شه به عاشورای

سال ۱۳۸۸.

محمد آمده بود همدان. شام غریبان بود. منزل ما میزبان عزاداران آقا امام حسین علیه السلام بود. مراسم خیلی خوبی برگزار شد.

فردا دیدم که حال محمد خیلی عوض شده!! او مد نشست پیش من. می خواست حرفی رو به من بگه. گفتم: حتماً حرف مهمی داره؟! گفتم داداش چیزی شده؟! گفت: خواب عجیبی دیدم! گفتم چه خوابی!؟

گفت: خواب شهید علی چیت ساریان رو دیدم! علی آقا رو دیدم که او مد به من گفت: برو به بابات سلام ما رو برسون و از طرف ما بهش بگو که ما به سر او مدیم هیئت شما!!

داداش محمد که خیلی منقلب شده بود ادامه داد: من که از خوشحالی سر از پانمی شناختم. گفتم حاج علی آقا، ما کی می آییم پیش شما؟! علی آقا گفت: محمد جان عجله نکن. شما هم می آی...! محمد تا همین جای خواب را گفت. بعد از اون دیگه فهمیده بود که رفتنیه.

شیدای شهادت

والدین و امیر غفاری

امام علی علیه السلام در حدیث زیبایی می فرمایند: خداوند شهدا را در قیامت با چنان جلال و نورانیتی وارد محشر می کند، که اگر انبیا سواره از مقابل آنان عبور کنند، به احترام شهیدان پیاده می شوند.^۱

خانه خریده بود. درست چند ماه قبل از شهادتش. من رفتم خانه اش را رنگ بزنم. به من گفت: امیر، خیلی تجملاتی اش نکن.

من مشغول شدم. درب کمد محمد رو که باز کردم بالای کمد این جمله‌ی زیبا نقش بسته بود: ای شهید، من بی‌سر و پا، خود را در کنار عکس تو پیدا کردم!

تا چشمم کار می‌کرد سراسر کمد پر بود از عکس شهدا، از شهیدان کاظمی، چیت‌ساز، همت، باکری، عماد مغنیه و...

علاقه‌ی خاصی هم به عماد مغنیه داشت. وسط اون عکس‌ها یه جای خالی بود! گفتم محمد جان کمد رو پر کردی از عکس. اینجا هم یه عکسی بزن دیگه. چرا خالی مونده؟

خندید و گفت: امیر جان، اینجا برای عکس خودمه! گفتم: خُب بیار بزن دیگه!

گفت: فعلاً نه! حالا زوده! به موقع می‌زنیم! چند ماه بیشتر طول نکشید که عکس محمد نه تنها تو کمد خودش، بلکه کل فضای همدان رو پر کرد! آخرین باری که آمده بود گفت: مامان جون، خیلی سبک شدم! حرف‌های عجیبی می‌زد. سیزده روز قبل از شهادت بود. حالت خاصی داشت. می‌گفت شهید که شدم به خانمم دل‌داری بده، خودت هم آرام باش. الگوی خودت رو خانم حضرت زینب علیها السلام قرار بده.

حرف‌های عجیبی می‌زد. من انتظار شهادت محمد رو داشتم اما نه به این زودی‌ها! به من گفت: شب احیا ۲۳ ماه مبارک برید مزار شهدا اونجا با شهدا احیا بگیرید!

از درگیری آخرشون می‌گفت و اینکه چند نفر شهید شدن و مأموریت بسیار سختی داشتند. کم کم داشت من رو آماده می‌کرد. این اواخر جور خاصی شده بود. خیلی سر به زیر شده بود.

همیشه تو صحبت هاش از شهادت می گفت. اکثراً به شوخی می گفت: ما که رفتنی هستیم! زیاد این جمله رو تکرار می کرد!

می گفتیم: چرا بابا نمی شی؟! می گفت ما موندنی نیستیم. شاید دوست داشت که بعد از خودش فرزندش اذیت نشه. می گفت: ما از شهدای آینده سپاه هستیم! محمد اصلاً آدم گوشه نشینی نبود. هیچ وقت اهل نشستن و یک جا ماندن نبود. حتی اگر یک روز می آمد همدان، آن روز را مدام در جنب و جوش بود. یکی از شب های ماه رمضان با برادرش رفت گنجانامه. امیر می گفت: با هم چای خوردیم و شروع کرد به نصیحت کردن.

گفت: مواظب پدر و مادر باش! این آمدن و رفتن من به همدان فقط به خاطر پدر و مادر است. اما این بار که دارم می رم دیگه پدر و مادر رو به تو می سپارم! عادت داشت می خواست داخل اتاق من بشه در می زد! آخرین بار نیمه شب در زد و داخل شد. کمی صحبت کرد و گفت: اگه می شه یه مقدار تنها باشم! من رفتم. شروع کرد به نماز شب خواندن. برگشتم و گفتم: محمد جان بسه! چقدر نماز می خونی؟! خسته می شی! گفت: امیر جان، می خوام تو این ماه رمضان پاک بشم.

خیلی دغدغه‌ی جامعه را داشت. به خاطر وضع فرهنگی جامعه خون دل می خورد. می گفت: تهاجم فرهنگی خیلی به جوانان ما اثر کرده. وضع جامعه خیلی بد شده. خدا کنه ما نمونیم و شهید بشیم.

محمد از یک سال قبل از شهادتش می گفت که من می دونم شهید می شم. اما این بار اخلاقتش فرق کرده بود. طوری که حتی پدر و مادرم فهمیدند که محمد رفتنی است.

یکی از دوستان می گفت: قبل از اینکه مأموریت برود سراغ من آمد. من از

او طلب داشتم. او مد من رو پیدا کرد. گفت: مهدی جان بیا این طلبت رو بگیر شاید دیگه همدیگه رو نبینیم!

حال و هواش خیلی فرق کرده بود. حسابش رو با من تسویه کرد. بعد من رو بغل کرد و گفت: مهدی جان مواظب خودت باش!

خیلی از شهادت می گفت. عاشق شهادت بود. اما می گفت: دوست دارم تو مأموریتی سخت شهید بشم. دوست ندارم به راحتی شهید بشم. همین طور هم شد.



روزهای آخر

خانواده

محمد چندین مرتبه مجروح شد. از آن موقع من در شهادت محمد تردید نداشتم! همه‌ی این تیر و ترکش‌ها حساب شده بود. نصیب هر کسی نمی‌شد! چون احتمال شهادتش بود، به او گفتم: محمد جان پسر، توی کارها هیچ وقت رضای خدا یادت نره! هر جا که رفتی حتماً با وضو باش که اگه اتفاقی افتاد، پاک از دنیا رفته باشی!

چون رسول خدا ﷺ فرموده: «با وضو باش تا خداوند عمر تو را زیاد کند. اگر توانستی شب و روز با طهارت باشی این کار را بکن؛ زیرا اگر با طهارت بمیری شهید خواهی بود.»^۱

یه هفته قبل از عروسی‌اش یک گلوله خورد به دیوار. بعد کمانه کرده و یک‌راست خرده بود زیر چشم محمد! من خبردار شدم و رفتم تهران.

دکتر زیاد رفتیم. هیچکدام زیر بار نمی‌رفتند. بالاخره بیمارستان بقیة الله یک پزشک قبول کرد این عمل رو انجام بده. چهارشنبه محمد در تهران رفت اتاق عمل، جمعه تو همدان عروسی‌اش بود! کارت‌ها هم توزیع شده بود!

عملش چهار ساعت طول کشید. من خیلی می‌ترسیدم! تا محمد از اتاق عمل

اومد بیرون من بغلش کردم و زدم زیر گریه!
 پنج‌شنبه مرخص شد و من آوردمش همدان. ترکش صورتش رو هم
 یادگاری نگه داشت! گفتم محمد جان آخه چرا شب عروسی‌ات باید این
 جوری بشه! گفت اشکال نداره هر چی قسمت باشه همون می‌شه! دو روز بعد از
 ازدواج رفت تهران محل کار.

یک بار هم تو سیستان در تعقیب اشرار دستش شکست، دوران آموزشی‌اش
 هم پایش شکست. خلاصه مرتب با مجروحیت درگیر بود.

هر چی به روزهای آخر ماه رمضان نزدیک‌تر می‌شدیم حال و هوای او فرق
 می‌کرد. محمد هم یقین داشت که این دفعه رفتنیه!
 محل وصیت‌نامه را مشخص کرده بود. به یکی از دوستانش گفته بود: اگه
 اتفاقی برام افتاد، وسایلم رو گذاشته‌ام ماشین فلانی، گوشی‌ام رو فلان جا
 گذاشته‌ام و...

محمد ساعت نظامی خیلی قشنگی داشت. بدجوری چشمم رو گرفته بود.
 چند بار بهش گفتم: داداش اون ساعت رو یادگاری بده به من! هی بهانه
 می‌آورد. آخرش که من زیاد اصرار کردم گفت: داش امیر، ان‌شاءالله بعد از این
 مأموریت ساعت مال شماست!

پدر می‌گفت: محمد همه‌اش حرف رفتن می‌زد. من مغازه رو می‌خواستم
 گسترش بدم. گفتم: محمد بیا سرمایه بذار با هم شریک بشیم. گفت: فعلاً وقتش
 نیست!

دیگه رغبتی به دنیا تو وجودش نمونده بود. من رو برد تو محله‌ای که دوران
 ابتدایی اونجا درس می‌خواند. محوطه‌ای رو نشان داد که الان به خیابان تبدیل

شده. گفت: بابا، اینجا قبلاً منزل شخصی بود که عراقی بودند. ما بعد از مدرسه با بچه‌ها می‌رفتیم تا با اون عراقیه بجنگیم!!

می‌رفتیم بالای پشت بام و سنگ می‌انداختیم تو خونیه‌ی اون‌ها. تو عالم کودکی خودمون به قول معروف با عراقی‌ها می‌جنگیدیم!! رو کرد به من و گفتم: بابا به نظرت حالا من چطوری می‌تونم از اون‌ها حلالیت بطلبم! گفتم: نمی‌دونم نمی‌شه پیداشون کرد! اما خیلی دغدغه داشت که از همه حلالیت بطلبه!

رفتیم بیرون چرخی بزیم اما نمی‌دونم چرا دلشوره داشتم! اصلاً فضای عجیبی بین ما حاکم شده بود! فکر می‌کنم هوا هم گرفته بود. حالت خاصی بود. محمد بعد از شهادت علی پرورش زیاد گریه می‌کرد و کمتر می‌خندید. می‌گفت حیف شد که علی پرورش زود رفت. نیروی خیلی مؤثری بود.

شبى هم که محمد برای آخرین بار رفت ما هیئت داشتیم. من دلشوره داشتم! قبل از رفتن هم به من گفتم: بابا این مأموریت خیلی سخته، دعا کن موفق بشیم. تو خونه از همه خداحافظی کرد. اما من تا ترمینال با او رفتم. این دفعه نمی‌دونم چرا نسبت به قبل خداحافظی مون فرق کرد به مقدار طول کشید! بوسیدمش و رفت. اما دوباره برگشت! باز خداحافظی کردیم! سه باره برگشت من رو نگاه کرد. نمی‌دونم چی تو دلش بود!

اما خودم کاملاً حس می‌کردم که این دفعه خداحافظی مون خیلی فرق کرده، این دفعه حرف‌هایی که زد بوی رفتن داشت! چشمش تو چشم بود که رفت. برادرش می‌گفت: خلاصه محمد به قولش عمل کرد. بالاخره اون ساعت همراه پلاک و انگشترش که منقش به ذکر مقدس یا فاطمه الزهرا علیها السلام بود به

دستم رسید.

اما همه‌ی وسایل او با خونش رنگین شده بود! خونی که در راه ولایت ریخته بود. جالب است که اون ساعته همیشه ساعت پنج صبح زنگ می‌زنه درست زمان نماز شب و نماز صبح اول وقت!

با تلفن از حال هم جويا بودیم. تا آخرین بار که زنگ زدیم. اول من صحبت کردم. دوازده شهریور و درست یک روز قبل از شهادت بود. احوالش رو پرسیدم.

آخرش به من گفت: بابا من رو دعای مخصوص کن! گفتم محمد جان اگه قابل باشیم، حتماً.

بعد مادرش صحبت کرد. گفته بود: ماما جون عملیات خیلی سختی داریم. دعا کن موفق بشیم. من باشم یا نباشم مهم نیست. فقط دعا کن بتونیم سرباز خوبی برای امام زمان (عج) و رهبرمون باشیم.

همسرش می‌گفت: این اواخر سجده‌هاش طولانی شده بود. گاهی می‌دیدم که داره اشک‌هاش رو پاک می‌کنه. البته زیاد وارد خلوت‌هایش نمی‌شدم. گاهی اوقات در خلوت‌هاش می‌نشست و فیلم شهدا را نگاه می‌کرد. بعد از اینکه علی پرورش شهید شده بود محمد خیلی هوایی شد. وابستگی به دنیا خیلی کم شده بود. بیشتر تو حال خودش بود.

شب نوزدهم بود که با همدیگه رفتیم مسجد محله، گفت که امسال علی پرورش برای شب قدر نموند. حالا خدا می‌دونه که سال بعد چه کسانی شب قدر نباشند! نوزدهم ماه مبارک رمضان رفت همدان.

عصر بیست و یکم برگشت. اون روز آنقدر مشغول صحبت شدیم که زمان را از یاد بردیم. با صدای اذان مغرب به خودم آمدم! سفره‌ی افطار پهن شد. نمی‌دانستم که این آخرین بار است که با محمد سر یک سفره هستم! آخر شب تمام وسایل لازم و لباس‌هایش را آماده کرد. عادتش بود. خیلی منظم و مرتب همه چیز را دوباره چک کرد تا چیزی از قلم نیفتد.

اون شب نورانیت عجیبی تو صورتش موج می‌زد. شب خاصی بود. تو سیمای نورانی و ملکوتی محمد تواضع و پاکی موج می‌زد. چند سالی که با هم بودیم تا حالا این طور ندیده بودمش! یکپارچه نور شده بود. بعد از خوردن سحری و نماز صبح عازم رفتن شد. همیشه بدرقه‌اش می‌کردم، اما این بار اصرار داشت که برگردم و دنبالش نروم!

می‌گفت برو به نمازت برس. به‌رغم خواست محمد تا درب خانه رفتیم. تا نزدیک درب منزل دو یا سه بار برگشت من رو با گرمی و مهربانی نگاه کرد!! نگاهش خاص شده بود! تأکید کرد که «مواظب خودت باش، نگران نباش، حتماً تماس می‌گیرم». همیشه مأموریت سخت که می‌رفت می‌گفت شاید برگشتی نباشه.

منتظر بودم که باز این حرف رو بزنه اما چیزی نگفت و رفت. سفارش کردم لحظه‌ی روبه‌رو شدن با دشمن آیه‌ی ۹ سوره یس رو بخون. آیه و جعلنا که برای کور شدن چشم دشمن خوانده می‌شه.



آخرین مأموریت

جمعی از دوستان

چند وقتی بود که گروهک پژاک قدرت‌نمایی می‌کرد. ده‌ها شهید از سپاه و نیروی انتظامی و مردم بیگناه منطقه داده بودیم.

حضرت آقا دستور دادند: «از حالت پدافندی بیرون بیاید و حالت تهاجمی بگیرید. شما منتظر دشمن نباشید که بیاید و ضربه بزند و بعد دست به کار بشوید. شما باید دشمن را آواره و دربه‌در کنید».

و از آن به بعد محور و مبنای کار، فرمایش حضرت آقا شد. شبانه روز مشغول انجام تمرین و آماده‌سازی برای عملیات بودیم.

ماه رمضان رو به پایان بود که اطلاع دادند آماده‌ی عملیات شوید. رفتیم ارومیه. در پادگان مستقر شدیم و تمرینات تاکتیکی را آغاز کردیم. ما باید با آمادگی کامل وارد منطقه می‌شدیم.

جعفر خان و شهید بریهی، همراه چند تا دیگه از بچه‌ها مدتی بود که در منطقه بودند. به همین خاطر روزه‌هاشون رو می‌گرفتند. اون‌ها با زبان روزه تمرینات سخت را پایه‌پای بچه‌ها انجام می‌دادند.

ما با دشمنانی روبه‌رو بودیم که از طرف غربی‌ها به پیشرفته‌ترین سلاح‌ها تجهیز شده بودند. بسیار هم جنگجو بودند؛ چون دائماً در کوه و کمر بودند و

تمرینات سختی داشتند. اما در مقابل، بچه‌های ما هم واقعاً شجاعت داشتند. ما بی‌سیم‌هاشون رو که شنود می‌کردیم می‌گفتند: این‌ها دیگه کی هستند. تا حالا این جور نیروی شجاع و نترس ندیده بودیم.

با حضور ما نیروهای پژاک در منطقه روحیه‌ی خودشون رو باخته بودند. چون قبلاً هم یگان‌هایی از سپاه که تو منطقه بودند ضربات خوبی به اون‌ها زده بودند. از جمله اینکه توی یک عملیات، جعفر خان همراه پنج نفر از نیروهایش ارتفاع مهمی رو از ضد انقلاب گرفته بود!!

ما تو پادگان بودیم که جعفر خان همراه پنج نفر از بچه‌ها که شهیدان امیدپور و بریهی هم از جمله اون‌ها بودند از عملیات برگشتند. چهره‌هاشون حسابی خاکی و خسته نشون می‌داد.

جعفر خان گفت: بچه‌ها بلند شید این‌ها رو ببوسید. هر کدوم از این‌ها یه شهید زنده است!! باید می‌دیدید که دشمن رو چطور به زانو درآوردند.

عید فطر در منطقه بودیم و نماز عید را همون‌جا توی پادگان خواندیم. قبل از اینکه به آخرین مأموریت برویم، همراه بچه‌ها رفتیم مشهد. آنجا بچه‌ها حال و هوای خاصی داشتند. مشخص بود که یه سری از بچه‌ها زیارتشون فرق می‌کنه!

شهدا را در آخرین زیارت‌ها می‌شد تشخیص داد! مثلاً، سید محمود موسوی و چند نفر دیگه از شهدا می‌گفتند: فقط از آقا شهادت خواستیم.

به گردان آماده‌باش دادند. قرار شد نیروها برای آخرین مأموریت تقسیم‌بندی شوند.

به ما گفتند حدود بیست نفر می‌خواهیم به صورت داوطلب که در یک مأموریت ویژه شرکت کنند.

در واقع برای این مأموریت یک گروه پیش مرگ می‌خواستند که به عنوان خط‌شکن جلوتر از همه به همراه جعفر خان حرکت کنند و بالا بروند. نکته‌ی قابل توجه اینکه ارتفاع جاسوسان، که محل اصلی عملیات بود، پر بود از تله‌های انفجاری، کمین، سنگ‌های کمین و...

اولین کسی که آمد و ثبت‌نام کرد محمد غفاری بود. بعد شهید رضایی، شهید بریهی، شهید بابایی‌زاده، صفری تبار و... بچه‌ها آن‌قدر آماده‌ی شهادت بودند که خیلی بیشتر از بیست نفر داوطلب شدند!

شرایط خیلی سخت بود. در گرمای شدید تابستان هر روز صبح می‌رفتیم پیاده‌روی و تمرینات داشتیم تا برای روز مشخص شده آماده باشیم.

حال و هوای بچه‌ها در آن زمان خیلی تغییر کرده بود. خیلی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند؛ چون می‌دانستند شهید خواهند شد. من هم خواستم وصیت‌نامه بنویسم!

رفتم به جعفر خان گفتم یک برگه به من بده، جعفر خان با آرامش نگاهی به من کرد و گفت: برای چی؟!

گفتم: وصیت‌نامه. دو تا برگه به من داد و رفتم که بنویسم. اما نشد که نشد! فهمیدم که هنوز برای شهادت لیاقت ندارم. هنوز آماده نیستم.



دوازده پرستو

یکی از بچه‌های گروه

اواخر ماه مبارک رمضان بود. ما همراه بچه‌ها از جمله شهیدان محمد غفاری، بریهی و ... تو اتاق نشسته بودیم. یک‌دفعه جعفر خان بالبی خندان وارد اتاق شد! گفتیم: خُب، جعفر خان، دیگه کم کم داری باز نشست می‌شی. دیگه از دست ما راحت می‌شی، برا همین این قدر خوشحالی!!

آن قدر این فرمانده با عظمت و دوست‌داشتنی و خاکی بود که ما رو یاد فرماندهان دوران جنگ می‌انداخت. البته جعفر خان زمان جنگ هم فرمانده بود. اما کاری با دل‌های بچه‌ها کرده بود که همه عاشق او بودند.

صلابت خاص فرماندهی را داشت، اما او بر دل‌های نیروها فرمانروایی می‌کرد. جعفر خان خنده‌ای کرد و گفت: نه بابا، باز نشستگی چیه؟ بچه‌ها به چیزی شده که ...

بعد کمی مکث کرد و گفت: من آن قدر خوشحالم که ... اما به وقتش بهتون می‌گم!

همه با چشم‌های گردشده از تعجب به هم نگاه کردیم. ما خیلی کنجکاو شدیم. خدایا چی شده که جعفر خان این قدر خوشحال و سر حاله؟! حاجی دم در نشسته بود. همه‌ی ما بلند شدیم و رفتیم دور جعفر خان حلقه زدیم. همه با

هم می گفتیم: حاجی باید بگی چی شده؟! ما از اینجا نمی ریم تا بگی چی شده!
جعفر خان که هیچ راه چاره‌ای نداشت گفت: بچه‌ها می‌خوام بهتون مژده
بدم!

گفتیم: مژده؟! گفت: آره، بعد نگاهی به چهره‌ی تک‌تک بچه‌ها کرد و ادامه
داد: ان شاء الله توی این عملیات که می‌خوایم بریم دوازده نفر از ما رفتنی شدند!
با تعجب گفتیم: یعنی چی، چی شده!؟

گفت: خواب دیدم که دوازده نفر از جمع ما شهید می‌شن!!
بچه‌ها می‌گفتن یعنی حاجی می‌شه ما هم به آرزومون برسیم؟ جعفر خان
گفت: چرا نمی‌شه، فقط بیشتر تلاش کنید، خودسازی کنید. اما دیگه چیزی از
ماجرای دوازده شهید نگفت.

بعدها از یکی از نزدیکان او شنیدم که جعفر خان، در عالم رویا امام حسین علیه السلام
را دیده بودند. او مژده‌ی شهادت را از مولایش شنیده بود و دوازده یار خود را
هم در کنار سیدالشهدا علیه السلام دیده بود.

جعفر خان حتی نحوه‌ی شهادت بچه‌ها را می‌دانست. شنیدم که به برخی
از شهدا گفته بود که چگونه شهید خواهند شد؟! برخی را هم گفته بود شما
مجروح می‌شوی و ...

قبل از آن روز، نیروهای ما مأموریت رفته بودند. چند نفری از بچه‌ها مجروح
شده بودند. علی پرورش هم تازه به شهادت رسیده بود. عجیب زمزمه‌ی شهادت
تو بچه‌ها پیچیده بود. خیلی‌ها برای شهادت لحظه‌شماری می‌کردند.

تمرین‌های سخت آغاز شد. بچه‌ها واقعاً زحمت می‌کشیدند. حتی برخی با
زبان روزه این همه سختی می‌کشیدند. صبح‌ها زیارت عاشورای بچه‌ها ترک
نمی‌شد. نماز شب و ... در میان بچه‌ها همه‌گیر شده بود.



به سوی جاسوسان

یکی از فرماندهان گروه

روز جمعه ۱۱ شهریور نماز عید فطر را خواندیم. کم کم آماده‌ی حرکت به سوی منطقه‌ی عملیاتی شدیم. واحدهای مختلف سپاه که بیشتر آن‌ها زرهی و توپخانه بودند در این منطقه مستقر شده بودند.

تک تیراندازهای دشمن در بهترین شرایط مستقر بودند و حرکت هر جنبنده‌ای را زیر نظر داشتند. سردار جان‌نثاری، فرمانده واحد توپخانه‌ی ۱۵ خرداد، به دست همین عوامل شهید شده بود.

یوسف فدایی نژاد نیز به همین صورت مورد هدف قرار گرفت. او همه‌گونه تجهیزات دفاعی بسته بود اما صورتش مورد اصابت قرار گرفت.

روز بعد بچه‌ها آخرین دستورات را گرفتند و با رعایت کامل موازین امنیتی راهی منطقه‌ی عملیاتی شدند.

سنگرهای پراکنده در پایین ارتفاع آماده شده بود. ما در این مواضع مستقر شدیم. غروب ۱۲ شهریورماه غروب دل‌تنگ‌کننده‌ای بود. بچه‌ها حال عجیبی داشتند. همه منتظر دستور حرکت بودند.

سکوت در منطقه حاکم بود. موقعیت سنگرها در دید دشمن نبود. بچه‌ها راحت‌تر می‌توانستند این طرف و آن طرف بروند. من در سنگر خودم بودم. توی

سنگر چند بسته کلوچه و دو تا فلاسک چایی داشتم. یک دفعه جعفر خان او مد و گفت: سلام، خوردنی چیزی دور و برت پیدا می‌شه؟

گفتم: حاجی البته که پیدا می‌شه! برا شما همه چیز هست.

تا این رو گفتم، جعفر خان گفت: بچه‌ها بیاید اینجا، پیدا کردم! همه بچه‌های تیم هجوم ریختند تو سنگر من!

گفتم: حاجی من برای خودت گفتم! گفت: نه این‌ها همه‌شون باید بخورن. فلاکس‌های چایی پر بود. حسین رضایی گفت: بچه‌ها این چایی‌ها شربت شهادت، اگه شهادت می‌خواید، بیاید بخورید!

۲۴ نفر ریختند تو سنگر من! هر چی بود خوردند! اما من خودم نخوردم. به خود حسین رضایی یک نصف استکان رسید.

عصبانی شد و گفت: چرا یه استکان کامل به من نمی‌دی؟ گفتم: تو حیفه شهید بشی. بچه داری. نصفه بخور بلکه حداقل جانباز بشی! گفت: این حرفا نیست. من شهید می‌شم!! می‌گی نه، حالا بین!

حسین رضایی رو خیلی اذیت کرده بودم. گفتم حسین جان، حالا که داری می‌ری حلالمون کن. گفت: حلالت نمی‌کنم! حسین رفت و برگشت و گفت: حالا می‌خوام حلالت کنم. من را بوسید و رفت.

نیمه‌های شب بود. همه مشغول بودند. بیشتر این بچه‌ها جنگ را ندیده بودند اما آن شب شور و حال شب عملیات را به واقع حس کردیم. یکی از بچه‌ها همان شب نیاز به غسل واجب داشت. دربه‌در دنبال آب بود! بچه‌ها گفتن بابا بی خیال وقت نیست. گفت: نه ممکنه شهید بشم با این حالت خوب نیست. رفت غسل کرد و او مد. اتفاقاً تو عملیات جانباز شد.

دو شب بود که بچه‌ها منتظر حمله بودند. همه آماده و قیابار منتظر دستور بودیم. کم‌کم لحظه‌ی موعود فرارسید. بچه‌ها با هم شوخی می‌کردند. بیشتر از همه شهید بریهی سربه‌سریه می‌گذاشت.

شوخی‌ها که تمام شد آتش دشمن هم شروع شد! به صورت انفرادی پخش شدیم. هر کس تو حال خودش بود. حال عجیبی بین بچه‌ها حاکم بود. مخصوصاً بچه‌هایی که در تیم هجوم بودند.

همه روحیه‌ی خیلی خوبی داشتند. حتی برخی از بچه‌ها برای او مدن جلو التماس می‌کردند. زیاد به مأموریت‌های خطرناک رفته بودیم اما این دفعه واقعاً فضای عجیبی بین بچه‌ها حاکم بود. شهادت یوسف و خوابی که جعفر خان دیده بود شرایط را این‌گونه کرد.

توسلات بچه‌ها رنگ و بوی خاصی گرفته بود. یادم هست عصر همان روز سردار پاکپور به جعفر خان گفت: اینجا خیلی مواظب باش! مأموریت خطرناکیه! جعفر خان هم گفت: حاجی اگه اینجا شهید نشم، دیگه شهید نمی‌شم!!

یعنی خدا چه کسانی رو انتخاب کرده؟! کدوم یک از بچه‌ها تقدیر شهادت تو شب قدر براشون نوشته شده؟ کی قراره از رفقاش جا بمانه!؟

بچه‌ها همگی به مأموریت‌های سخت و مهم رفته بودند. بار اولی نبود که ما تو این فضاها بودیم.

اما این دفعه واقعاً همه چیز فرق می‌کرد. دیگه به یقین رسیده بودیم که به سری از بچه‌ها از جمع ما خواهند رفت.

شهید حسین رضایی مثل همیشه قرآن می‌خواند. شهید صمد امیدپور دعا می‌خواند. بهش می‌گفتم تو نخون تو شهید نمی‌شی! شهید سید محمود موسوی تو حال خودش بود و گریه می‌کرد.

با تاریکی هوا نماز جماعت را هر دسته، جداگانه زیر آتش دشمن خواند. آخرین نماز خیلی از بچه‌ها بود و نماز عجیبی هم شد! من هم توفیق بود که با شهیدان جعفر خانی و غفاری و... نماز را خواندم.

بعد شهید موسوی پیشنهاد داد که زیارت عاشورا بخوانیم. توی عمرم هیچ وقت زیارت عاشورای با معنوبیتی مثل اون روز نخوندم. دوازده نفر از بچه‌هایی که بین ما بودند چند ساعت دیگه قرار بود شهید بشن!

بعد از زیارت عاشورا شهید موسوی قرآن من رو گرفت و بعد از کمی خواندن استخاره گرفت. بسم الله گفت و قرآن را باز کرد.

آیه‌ی عجیبی آمد. متن آیه یادم نیست فقط مضمون آیه را برای ما گفت: در ابتدای آیه وعده‌ی بهشت داده شده بود، آخر آیه هم به شهادت ختم شده بود. ولی گفته بود تو کلتان به خدا باشه که شما پیروزید و خدا با شماست. به شوخی گفتیم: سید جان تو هم با این استخاره گرفتنت. همه رو به کشتن دادی رفت!

بعد سید اومد گوشی منو گرفت زنگ بزنه. گفتم گوشی خودت چی شد؟ گفت: ترسیدم وابستگیم به خانه بیشتر بشه، نتونم از شون دل بکنم. سید یه بچه کوچیک داشت که خیلی دوست داشتنی بود.

ساعتی بعد آذوقه‌ها رو دادند. شهید بریهی گفت: بیا این کنسرو ماهی رو با هم بخوریم. من روحیه‌ی خوبی نداشتم. گفتم: اصلاً اشتها ندارم؛ چون می‌دونستم عملیات سختی در پیش داریم.

شهید بریهی که حسابی شاد بود گفت: بابا بیا یه لقمه بخور، بی خیال سخت نگیر، نترس، فوقش شهید می‌شیم دیگه!! اون وقته که می‌ریم بهشت!!

جالب بود! من فرمانده دسته بودم اما روحیه‌ی نیروهام از من بهتر بود!

بعد حسین رضایی اومد دلداریم داد. گفت من هم می‌دونم که تو این درگیری شهادت هست، اما تو کلت به خدا باشه. بچه کرد که نمی‌ترسه!!
 مأموریت ما داوطلبانه بود. هر کسی می‌توانست برگردد. اما همه‌ی بچه‌ها از هم سبقت می‌گرفتند. تا حدی که یکی از بچه‌ها به جعفر خان گفت: حاجی، چرا منو گذاشتی عقب؟! من می‌خوام پیام جلو!

نیمه‌های شب بود. روز یکشنبه ۱۳ شهریور سال ۱۳۹۰ آغاز شده بود. کم‌کم وسایل و تجهیزاتی که لازم بود بستیم و از زیر قرآن رد شدیم. محمد غفاری و حسین رضایی جلو دار بودند. ساعت یک بامداد از ارتفاع نیروهای خودی به سمت قله‌ی جاسوسان حرکت کردیم.

زیر لب «وَجَعَلْنَا» و آیت‌الکرسی و صلوات بود که زمزمه می‌کردیم. جعفر خان یه سری نکته‌ها رو می‌گفت و هر کدوم از بچه‌ها بر می‌گشت به نفر بعدی می‌گفت.

پشت سر من سید موسوی بود. هر وقت بر می‌گشتم می‌دیدم که سید داره ذکر می‌گه! البته خیلی جالب بود اونجا شوخی هم می‌کرد. وقتی حسابی جلو رفتیم جعفر خان از پشت بی سیم رمز عملیات را اعلام کرد: یا علی بن ابیطالب ع یا علی بن ابیطالب ع ...



پرواز در سحرگاه

یکی از دوستان شهید

من از اولین نفرات ستون بودم. توفیق داشتم بهترین بندگان خدا را همراهی کنم. بعد از چند ساعت پیاده روی به محل شروع کار رسیدیم. از مسیر کوه بالا رفتیم و به سنگرهای دشمن حسابی نزدیک شدیم. تقریباً ساعت چهار صبح بود. به اولین سنگرها رسیدیم. سالها بود که هیچ نیرویی از ایران به این منطقه وارد نشده بود. سران استکبار پیشرفته ترین تجهیزات نظامی و بهترین وسایل دفاعی را در اختیار این گروهک قرار داده بودند. عجیب بود سنگرهای مقابل ما همگی به وسیله کانالهایی که به راحتی دیده نمی شد به یکدیگر مرتبط بودند! جعفر خان با محمد غفاری که مسئول اطلاعات بود و حسین رضایی جلوتر حرکت می کردند. بقیه ی نیروها به صورت دو دسته در پشت سر آنها در حرکت بودند. ما آماده حمله ی نهایی به سنگرهای روی قله بودیم. تقریباً چند متر تا سنگرهای آنها فاصله داشتیم. حتی بوی سیگار آنها به مشام می رسید! عجب لحظاتی بود! توپخانه ی ما فعالیت می کرد. دشمن هم جواب می داد. اما یک باره شدت آتش آنها زیاد شد. درست در آخرین لحظات، دشمن متوجه حضور ما شد. بارانی از خمپاره، نارنجک و گلوله های دوشکا از بالای ارتفاع روی سر ما

ریخته شد.

سنگر تیرباری که به سوی ما شلیک می کرد هیچ راه نفوذی نداشت! فقط لوله‌ی تیربار بیرون بود! آن‌ها بالای ارتفاع بودند و کاملاً به ما مسلط! با همان انفجارهای اول اطراف ما روشن شد و دشمن کاملاً متوجه حضور ما شدید.

اما بچه‌ها همچنان به سرعت به سمت نوک قله می رفتند. تا به خودمان آمدیم حسین رضایی چندین گلوله خورد و شهید شد. ما در مقابل خودمان با موانعی مواجه شدیم که بسیار پیچیده بود! تله‌های انفجاری و... راه ما را مسدود کرد. کوه‌های این منطقه حالت خاصی داشت که غارهای زیادی در آن ایجاد شده بود. دشمن در داخل این غارهای کوچک موضع گرفته بود. من نمی دانستم چه کنم. همین طور که به فکر راه عبور بودم نگاهم به جعفر خان افتاد.

از دو تا پا تیر خورده و افتاده بود! اما چون فرمانده بود نمی خواست بچه‌ها روحیه‌ی خودشان را از دست بدهند. زخم‌هایش را نشان نمی داد. با اون حال تیراندازی می کرد.

دویدم به سمت او. رسیدم و گفتم: حاجی چی شده؟ گفت: چیزی نیست، بگو یا زهرا عَلَيْهَا بلند شو

بعد با فریاد گفت: یا علی عَلَيْهِ بچه‌ها بیاید جلو. با آن حال بچه‌ها را هدایت می کرد و می گفت: محمد برو سمت راست، علی بیا سمت چپ و...

من خواستم پانسمانش کنم اما نگذاشت. آتیش زیاد بود. توقف به صلاح نبود. سریع بلند شدم رفتم سمت قله. اونجا چند تا ترکش نوش جان کردم!! حجم آتش زیاد بود. دشمن فهمیده بود که امشب می خواهیم کار را یکسره کنیم.

پشت بی سیم به من اعلام کردند که معجبی بابایی زاده مجروح شده برو

کمکش. من از بالا غلت خوردم او مد پایین. تو همین حین چشمام به پیکر بی جان یکی از بچه‌ها افتاد.

می دانستم که بابایی زاده اینجا نیست. با تعجب به سمت او رفتم. بالای سرش رسیدم و رویش را برگرداندم. یک باره خشکم زد.

در مقابلم پیکر بی جان محمد غفاری قرار داشت. چشمانش هنوز باز بود. در آن تاریکی نور عجیبی در چشمانش برق می زد. دهانش هم نیمه باز بود.

اول فکر کردم که موج او را گرفته. تکانش دادم. گفتم محمد بلند شو... بلند شو... اما دیدم خبری نیست. نبضش را گرفتم. دیدم نمی زنه! نگاه کردم دیدم که از پهلو و گردن جراحت دارد.

دوستی که شب و روز با هم بودیم. کسی که در این مدت لحظه ای آرام و قرار نداشت، حالا آرام و آسوده در مقابلم خوابیده بود.

او به فاصله ی کمی از حسین رضایی افتاده بود. سریع پایین تر آمدم. دیدم که شهید بریهی هم آنجا افتاده!

خدای من اینجا چه خبر شده؟! همه رفتند و من ماندم. سریع رفتم پیش جعفر خان تا کسب تکلیف کنم.

دیدم چند تا ترکش به گردن و پهلویش خورده و شهید شده. کم کم خواب حاجی داشت تعبیر می شد. هنوز صدایش تو گوشم بود که می گفتم: بچه‌ها دیگه چیزی نمونه، بچه‌ها دوازده نفرمون شهید می شیم!

خشابه‌های من خالی شده بود. رفتم که خشاب شهدا رو بردارم دیدم که همشون تا آخرین فشنگ جنگ کردند و بعد شهید شدند.

رفتم تا مجتبی رو پیدا کنم. دیدم که سید محمود روی زمین افتاده و از پهلویش خون زیادی رفته و شهید شده. بعدها از بچه‌ها شنیدم که نارنجک کنار

سید محمود منفجر شده و ترکش پهلوی او را شکافته! عجب رازی داشت! سید
علاقه‌ی خاصی به حضرت زهرا علیها السلام داشت و حالا...

مجتبی کنار سید محمود بود. رفتم بالای سرش بینم از کجا تیر خورده.
دست کشیدم که یک‌دفعه چهار تا انگشتانم رفت داخل پهلوی مجتبی! تمام
دستم خونی شد.

یاد قبل از عملیات افتادم که من نحوه‌ی پانسمان رو برای بچه‌ها توضیح
می‌دادم. مجتبی اومد و من ناخودآگاه شروع کردم پهلوی او رو باندپیچی کردم!
واقعاً عجیب بود. چرا از اون همه بچه‌ها مجتبی اومد و من پهلوش رو باندپیچی
کردم؟! اون روز مجتبی برگشت به من گفت من رفتنی ام‌ها! گفتم: خدا نکنه!
حالا پیکر غرق خون مجتبی جلوی چشمم بود! تو این چند دقیقه این ششمین
شهیدی بود که من رسیدم بالای سرش. لحظات عجیب و سختی بود. بچه‌های
گردان قمر بنی‌هاشم علیهم السلام داشتند یکی یکی پرپر می‌شدند.

مجتبی و سید محمود رو کشیدم پشت یه تخت سنگ، صورتشون رو
پوشوندم تا بچه‌ها نبینند. خلاصه در آن سحرگاه خیلی‌ها پرواز کردند و به
وصال یار رسیدند. آن‌ها با پیکری خون‌آلود به دیدار مولایشان رفتند.

بچه‌ها مدت‌ها بود که سحرها را بیدار می‌ماندند و اکثراً مشغول نماز شب
می‌شدند. حالا در سحرگاه سیزدهم شهریور، وقتی ملائک خدا به سوی زمین
می‌آمدند شاهد پرواز دوازده پرستو بودند. شاهد پرواز در سحرگاه بهترین
بندگان خدا.

خلاصه سپیده‌ی صبح آن روز، شاهد پیکرهای غرق خون دلاوران گردان

بود.



فراق

یکی از بچه‌های گروه

هوا کم کم در حال روشن شدن بود. مشغول تیراندازی بودم که شهید صمد امیدپور از من خداحافظی کرد و رفت عقب. نمی دانستم که این آخرین باری است که صمد را می بینم.

حتی صمد رو پشتیبانی آتش کردم و رفت. بعد با بی سیم اطلاع داد که من سالم رسیدم.

همان جا نماز صبح را خواندم. نگاهی به اطراف کردم. بقیه بچه‌ها زیر بارانی از تیر و ترکش دشمن بودند. اما موقع نماز صبح با حالت درازکش یا نشسته، با لباس خونی و... و بدون اینکه به سمت قبله باشند نمازشان را خواندند! عجب نمازی بود. خیلی‌ها به معنوی بودن این نماز اقرار کردند.

من پزشک‌یار گردان بودم. اما دیگر توانی نداشتم که کاری انجام بدهم. ۴۶ ترکش توی بدنم جا خوش کرده بود!

مسیر خوبی پیدا کردم. آمدم پایین. آفتاب هم داشت بالا می آمد. توی راه شهیدان مسلم احمدی، مصطفی صفری و محمد محرابی را دیدم که به آرزوی خودشان رسیده بودند.

دنیا داشت دور سرم می چرخید. رفتم تا به نیروها رسیدم. چند تا از بچه‌ها

زخمی بودند. با آن‌ها دور هم نشستیم تا نفسی بگیریم. یک دفعه صدای سوت خمپاره آمد. تا به خودم آمدم دیدم چند ترکش دیگر هم نوش جان کردم!! مغزم داشت سوت می کشید. خمپاره درست کنار من خورده بود. بی اختیار با صدای بلند داد زدم تا مقداری آرام شوم. عجیب بود. باز من زنده مانده بودم! من به چشم خود پرپر شدن عزیزترین دوستانمان را دیدم. من منتظر شهادت بودم اما تعلقات مانع رفتن شده بود. دقیقاً حس کردم. در سخت ترین لحظات که می خواستم آماده‌ی رفتن بشوم پسر کوچکم جلوی چشمانم می آمد!

باز زخم مجروح‌ها بیشتر شده بود. به زحمت خودمان را جمع کردیم و زیر آتش رفتیم عقب. ساعت حدود یازده صبح بود که درگیری تمام شد. ما رسیدیم به مقر خودمان. بسیاری از مجروحان به بیمارستان منتقل شدند.

اما من تحمل نداشتم. چرا همه رفتند و از بچه‌های خط‌شکن من ماندم؟! هر چه به اطراف نگاه می کردم جای خالی بهترین رفقایم را می دیدم. آن‌ها که سال‌ها با هم بودیم. من تنها کسی بودم که به قله‌ی جاسوسان رسیدم اما ...

هنوز گیج و منگ بودم. با بدنی که بیشتر آن پانسمان شده رفتم پیش یکی از بچه‌های مخابرات. گفتم: جواد برام بگو چی شد؟ چرا بچه‌ها تو ارتفاع موندن. جواد هم که در جریان همه‌ی مکالمات بود گفت:

من با بی‌سیم و دوربین حرکات بچه‌ها را از فاصله‌ی دور کنترل می کردم. حرکت بچه‌ها که شروع شد تا ساعت چهار صبح اتفاق خاصی نیفتاد. ما منطقه را می دیدم و از دور آن‌ها را هدایت می کردم.

بچه‌هایی که از ارتفاع بالا رفته بودند با بی‌سیم گزارش می دادند. شهید رضایی گفت: که اینجا خیلی جنازه (از نیروهای پژاک) ریخته همشون هم تیکه تیکه شدن!!

بعد گفت: اینجا به سنگر هست مثل زمان جنگ خودمون! حتی گفت: بوی سیگار داره می‌یاد. بعد مسیر رو ادامه دادن.

فاصله‌ی کمی تا قله مانده بود. جعفر خان بچه‌ها رو دو گروه کرد. یک گروه با خودش و گروه دیگه بقیه‌ی بچه‌های دسته بودند. عجیبه که کل گروه جعفر خان همگی شهید شدند! از جمله حسین رضایی، مجتبی بابایی، محمد غفاری، سید موسوی و...

صدای بچه‌ها رو از بی‌سیم می‌شنیدیم. جعفر خان گفت: یا زهرا علیها السلام بچه‌ها حرکت کنید. این رو گفت و بچه‌ها به سمت قله که فاصله‌ی کمی مونده بود راه افتادند.

من کاملاً این صحنه رو با دوربین مخصوص دیدم. یک دفعه از بالای ارتفاع ستون آن‌ها به رگبار بسته شد.

البته دشمن بالای کوه را به صورت حفره حفره از قبل آماده کرده بود. اصلاً هم این حفره‌ها مشخص نبود. بعد با تونل‌هایی که استتار شده بود تمام کوه و قله را به یک دژ مستحکم تبدیل کرده بود. این باعث شد که بچه‌ها غافلگیر شوند. ایشان ادامه داد: لحظات سخت و نفس‌گیری بود. ما کاری از دستمون بر نمی‌آمد. بلافاصله بارش خمپاره و نارنجک به سمت بچه‌ها آغاز شد. چند تا از بچه‌ها هم که مجروح شده بودند خودشان را کشیدند عقب. محمد غفاری و حسین رضایی چون سر ستون بودند همان لحظات اول شهید شدند.

صدای بچه‌ها را یکی یکی از پشت بی‌سیم می‌شنیدیم. شهید بریهی کمک می‌خواست. کم‌کم صدایش ضعیف شد تا اینکه کاملاً قطع شد. آخرین لحظات بود که از او وضعیت نیروها سوال کردم.

بریهی پشت بی سیم گفت: جعفر خان استراحت، سید استراحت، مجتبی استراحت، محمد استراحت و همین جور اسم بچه‌ها رو گفت ما هم متوجه می شدیم کی شهید شده.

خیلی سخت بود که دوست مان کمک می خواست و ما نمی تونستیم کاری انجام دهیم. آخرش هم گفت: خودمم استراحت. فهمیدیم بریهی هم در حال شهادت است.

خلاصه درگیری شدت گرفت. بچه‌های ما مردانه جنگیدند. تلفات نیروهای پژاک هم سنگین بود.

ما دوازده شهید دادیم اما اون‌ها توی مکالمات خبر از کشته شدن ۳۵ نفر از نیروهاشون می دادن. البته تلفات اون‌ها خیلی بیشتر بود، چون فقط ۲۴ جنازه‌ی آن‌ها در دست ما ماند.

با روشن شدن هوا بچه‌ها در همان حال نمازشان را خواندند. کم کم آفتاب بالا آمد. هوا که کاملاً روشن شد بقیه‌ی بچه‌هایی که مانده بودند عقب کشیدند تا شب آینده کار ارتفاع جاسوسان را تمام کنیم.



پایان کار

سردار پاکپور فرمانده نیروی زمینی سپاه

ساعات آغازین روز یکشنبه ۱۳ شهریور سال ۱۳۹۰ بود که کار را آغاز کردیم. در این منطقه گردان شهید جعفر خانی سمت چپ ارتفاع حرکت کرد. برنامه این بود که این گردان ارتفاع «جاسوسان» را به تصرف خود درآورد. یک گردان دیگر نیز در سمت راست و دو گردان دیگر هم به عنوان نیروهای تأمین آماده بودند. به این ترتیب سنگرهای کمین یکی یکی پاکسازی شد و نیروها به سمت بالای ارتفاع حرکت کردند.

در این بین، یکی از افراد به نام شهید حسین رضایی اعلام می کند که بوی سیگار می آید؟! پس از آن هم بلافاصله گفت: یک تونل بزرگ! و درگیری شروع می شود. این درگیری تقریباً در نوک قله بود.

گردان جعفر خان شروع به تیراندازی کرد. نیروهای پژاک سنگرهایی داشتند که قابل تشخیص نبود و از همین سنگرها شروع به تیراندازی کردند. در این محل جعفر خان و تعدادی از نیروهایش به شهادت رسیدند.

با این حال عرصه را بر دشمن تنگ کردیم. اما با حجم آتش دشمن و روشن شدن هوا کار متوقف شد.

ما برای مرحله‌ی بعد آماده می شدیم. همان روز دشمن پیشنهاد داد خاکریزی

در یال «قطمان» را تخلیه کند، اما ارتفاع جاسوسان در اختیار آنها باشد. ما نپذیرفتیم. از طرفی ما آماده‌ی یک عملیات گسترده ضد پژاک شدیم. دشمن کاملاً این را فهمیده بود.

فرماندهی پژاک مجبور شد اعلام کند تا ساعت هشت صبح فردا به ما مهلت دهید تا «جاسوسان» را تخلیه کنیم! ما نیز به آنها اعلام کردیم که کل منطقه‌ی جاسوسان، یعنی آن قسمتی که در عراق هم هست را باید تخلیه کنند! نهایتاً با این درخواست موافقت کردند.

به این ترتیب تمام مین‌ها و تله‌های انفجاری منطقه که خودشان آن را کار گذاشته بودند، پاکسازی و منطقه را تخلیه کردند.

یکی از فرماندهان آنها چگونگی فتح کوه «جاسوسان» توسط سپاه را این‌گونه نقل کرد:

«حملات سنگین توپ‌ها، تانک‌ها، آتش‌بارهای سپاه آن قدر وحشتناک بود که به قولی وقتی اسم توپ فوتبال می‌آید، ناخودآگاه به یاد توپ سپاه ایران می‌افتیم و انگار می‌خواهیم که با اسم توپ فوتبال هم فرار کنیم!! همه می‌دانیم که یکی از دلایل اصلی شکست ما، اصابت توپ‌ها و تانک‌های سپاه ایران به مقرهای ما بود. که حتی با تغییر محل مقر، باز هم توپ‌ها درست به هدف می‌خورد و باعث شد که دستور دهیم که بیش از چهار نفر در یک محل مستقر نشوند! و این باعث شکست ما بود.»

مقامات نیروی زمینی سپاه پس از شهادت جعفر خانی و یازده نفر از نیروهایش، از طریق حکومت منطقه‌ی کردستان عراق به این گروه پیام دادند که: فقط دو ساعت وقت دارند تا کوه جاسوسان را تخلیه کنند! در غیر این صورت حتی اگر

به دورترین نقطه‌ی خاک عراق نیز بروند، آن‌ها را تعقیب و نابود خواهند کرد. با توجه به شناخت از عملکرد گذشته‌ی سپاه در جدیت رفتار و اهداف خود، فرماندهی این گروه به پ.ک.ک و پژاک دستور داد در موعد مقرر این منطقه‌ی استراتژیک را تخلیه کنند تا تلفات بیشتری ندهند.

سردار پاکپور ادامه داد: نتیجه این بود که پژاک از خاک ایران فرار کرد. آخرین موضع آن‌ها کوه جاسوسان بود. این کوه بسیار استراتژیک و در شمال شهر «قره بیضه» عراق قرار دارد.

جاسوسان، شاه کلید کنترل بر قندیل و کل منطقه است. در آخرین مرحله، دست‌یابی به قلعه‌ی این کوه نه با حمله مجدد، بلکه با تهدید و اتمام حجت به دست آمد. و اکنون نیز تحت کنترل کامل نیروی زمینی ایران است.

سعید خان عضو کمیته‌ی مرکزی پژاک نیز ضمن قبول این شکست می‌گوید «من از دوستانم انتظار نداشتم با همه‌ی این کشته‌هایی که دادیم تسلیم شوند. فقط می‌توانم بگویم متأسفم.»

سردار پاکپور ادامه می‌دهد: واقعاً باید در این منطقه حضور می‌داشتید تا با چشم خویش می‌دیدید که رزمندگان ما چگونه و با چه روحیه و قدرتی می‌جنگیدند.

در حقیقت ما با دشمنی نبرد می‌کردیم که از انضباط بسیار بالا، آمادگی جسمانی فوق‌العاده و آمادگی رزمی عالی برخوردار بود. آنان واقعاً تا آخرین قطره‌ی خون و گلوله مقاومت می‌کردند.

من وقتی گزارش این عملیات را خدمت مقام معظم رهبری تقدیم کردم، تقریباً ۴۵ دقیقه طول کشید.

در ادامه حضرت آقا چند نکته فرمودند از جمله اینکه: «تبلیغات برای این عملیات بسیار ضعیف بود، مردم نمی‌دانند شما چه کردید. شما بروید مسئولان را توجیه کنید، مسئولان باید بدانند که شما چه کرده‌اید.»

از ابتدای سال ۱۳۹۰ تا کنون ما به همراه نیروی انتظامی ۴۳ شهید داده‌ایم که در مقایسه با سال‌های قبل بسیار اندک است. در شرایط فعلی هم الحمدلله کل منطقه از عناصر ضد انقلاب پاکسازی شده و هر شرطی که جمهوری اسلامی گذاشت آن‌ها پذیرفتند.

این از عزت و عظمت جمهوری اسلامی و حاصل خون شهیدان و حماسه و ایثار ماندگار آنان است؛ به نحوی ثمرات و نتایج این عملیات تاریخی و جانفشانی‌های رزمندگان اسلام تا سال‌های سال باقی خواهد ماند و عبرت آمریکا و عوامل آن خواهد بود.

و همه‌ی این‌ها ثمره‌ی خون شهیدانی مانند جعفرخانی و دیگر نیروهای صابری است. اگر دشمن نمی‌دید که این نیروها با شجاعت و با عبور از موانع تا قله‌ی ارتفاع جاسوسان پیشروی کرده‌اند، هرگز حاضر به قبول خواسته‌های ما نمی‌شد.



آخرین تماس

خانواده

این بار مأموریت محمد آقا خیلی طول کشید. دلتنگی حسابی همه‌ی ما را کلافه کرده بود عید فطر را هم بدون حضور ایشان گذراندیم. می‌گفت سر ما خیلی شلوغه.

همسر شهید ادامه داد: غروب جمعه دو روز قبل از شهادت با من تماس گرفت. بعد از احوال‌پرسی گرمی که داشت گفت: برام دعای مخصوص کن. تأکید کرد که به همه بگویم با او دیگه تماس نگیرند. شرایط مطلوب نیست. خودش سر فرصت تماس می‌گیرد.

مکالمه‌ی ما خیلی طول کشید. انگار نمی‌خواست گوشی را قطع کند. چندین بار از من احوال همه را پرسید. آنقدر تکرار کرد که من نگران شدم برای آن‌ها اتفاقی افتاده!

وقتی از کارهای عقب‌افتاده حرف زدم دیگه مثل همیشه به من امیدواری نداد که بر می‌گردد و کمکم می‌کنه. خیلی سفارش کرد که مواظب خودم باشم و این آخرین باری بود که صدای گرمش رو شنیدم.

جمعه ۱۱ شهریور بود. من زنگ زدم با محمد صحبت کردم. برای بابا و

مامانم بلیت و هتل مشهد گرفته بود. هماهنگی‌ها رو انجام دادم! گفتم داداش چه خبر؟! کجایی الان؟

خیلی پشت تلفن درباره‌ی مسائل نظامی صحبت نمی‌کرد. گفت یه مقدار سرمون شلوغه! آخرش که خداحافظی کردیم گفت: امیر دعامون کن. عجیب بود. محمد از من می‌خواست برایش دعا کنم!

دو روز بعد مامانم خیلی دلشوره داشت. به من گفت به محمد پیام بده حالش رو پرسی. من پیام دادم، ولی جواب نداد. مامانم انگار از یک چیزایی خبر داشت. خیلی با دلشوره گفت از محمد چه خبر، جواب داد؟
من هم دروغ مصلحتی گفتم: بله جواب داد!

همیشه می‌گفت: مامان ما هر قدمی که بر می‌داریم یا زهرا ع می‌گیم. شما هم با ما یا زهرا ع بگو.

روز یکشنبه ۱۳ شهریور بود. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. هر چی زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد. دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. همسرم یه چیزهایی می‌دونست اما از من مخفی کرده بود. به من گفت: شنیدم دوست محمد زخمی شده.

من خیلی ناراحت شدم. یاد خوابی که شب قبل دیده بودم افتادم. تو عالم رویا دیدم که پیکر غرق به خون محمد روی زانوهامه!!

محمد مدام ذکر مقدس یا زهرا ع می‌گفت. من هم با او تکرار می‌کردم و می‌گفتم یا زهرا ع.

بی‌اختیار از خواب پریدم. بلند شدم رفتم پشت بام. شروع کردم نماز و دعا خوندن. مدام ذکر مقدس فاطمه زهرا ع رو می‌گفتم؛ ذکری که محمد خیلی علاقه داشت.

بعد شروع کردم با خانم درد دل کردن. گفتم بی بی جان، محمدم رو به شما سپردم. خودتون کمکش کنید. نذارید اسیر این نامردها بشه و این ها دقیقاً همون لحظاتی بود که محمد در حال شهادت بوده!

صبح که شد تلفن های مشکوکی می شد. همه از حال محمد می پرسیدند! برای من خیلی سخت بود.

ظهر بود که گفتند محمد از ناحیه ی پا مجروح شده. من زیاد حالم خوب نبود رفتم بیمارستان.

غروب برگشتم. تا رسیدم جلوی خانه دیدم پلاکارد محمد روی در خورده. سریع اومدم داخل.

گفتم تو رو به سیدالشهدا به من بگید چی شده؟! همسرم بدون هیچ درنگی گفت: محمد شهید شده.

نمی دانم خدا چه صبری در آن شرایط به من داده بود. بی اختیار گفتم: خدا رو شکر، الحمدلله که به آرزوش رسید.

چند روز طول کشید تا جنازه به دست ما برسه. مرتب محمد رو در کنار خودم می دیدم و این تسلایی بود برای قلب داغدیده ی من.

بالای سر جنازه که رسیدم محمد لبخند زیبایی به من زد. از اون لبخندهای قشنگ همیشگی.

گفتم: محمد جان تو رو هدیه کردم به علی اکبر امام حسین علیه السلام



تشییع

خانواده

روز یکشنبه بود. خواستم برم هیئت. داشتم از خونه می‌رفتم بیرون. دیدم بابا صدایم کرد پدر بی مقدمه گفت: امیر جان، محمد شهید شده! تازه به ما زنگ زدند!

بابام طوری گفت که من باورم نشد. آرامش عجیبی در وجود پدرم بود. باچشمانی گردشده از تعجب گفتم: نه بابا شاید اشتباه شده! اصلاً نمی‌خواستم این خبر رو قبول کنم! نتونستم خونه بمونم. سریع رفتم هیئت.

تو مسیر فقط گریه کردم. نیمه‌شب اومدم خونه. تا صبح خوابم نبرد! ساعت هفت صبح هم از خونه زدم بیرون. محمد بار آخر که داشت می‌رفت گوشی خودش رو با من عوض کرد!

شماره‌ی هم‌زمایش تو گوشی جا موند! یک بار خواستم شماره‌ها رو پاک کنم. گفتم نه لازم می‌شه! سریع به شماره‌ها زنگ زدم تا خبری از محمد بگیرم. لحظات سختی بود. اکثراً جواب ندادن. چند نفر هم گفتند اشتباه گرفتید!

اما بالاخره موفق شدم با یکی از اون‌ها صحبت کنم! قلبم از جا کنده شد! نفسم بند اومده بود. خدایا فعلاً فقط کلمه‌ی شهادت رو نشوندم!

اما در کمال ناباوری اون خبری که انتظار شنیدنش رو نداشتم شنیدم! گفتند: بله محمد شهید شده.

بعد ادامه دادند: جنازه‌اش تو منطقه‌ی درگیری جا مونده. با دوربین جنازه رو می‌بینیم، اما فعلاً نمی‌تونیم عقب بیاریمش.

محمد یکشنبه صبح شهید شد. اما چهارشنبه پیکر شهید به همدان رسید. این سه روز واقعاً سخت بود! ما از این ناراحت بودیم که جنازه رو اشرار با خودشون ببرن!

وقتی خبر شهادت محمد قطعی شد پیراهن مشکی برای پدر آوردیم که بپوشد اما قبول نکرد.

گفت: ما برای مرده‌ها مشکی می‌پوشیم اما برای شهید نه!!
 مشکی نشانه‌ی عزا و غم است اما شهید که غم نداره! در شهادت محمد من عزادار نیستم. اصلاً برای چی عزاداری کنم؟
 خدا لطف کرده و یک هدیه‌ی بزرگ به ما داده. بعد ما عزاداری کنیم؟! این هدیه‌ی بزرگی بود از طرف خداوند. من اعتقاد دارم شهید زنده است مگر آدم برای زنده عزاداری می‌کنه؟!!

پدر ادامه داد: یک موضوع دیگر هم این است که ما باید به دشمن ثابت کنیم ایستاده‌ایم و هیچ حرکتی نمی‌کنیم که آن‌ها خوشحال شوند. با این کار می‌خواستیم تودهنی محکمی به دشمنان بزنیم و به همشون بفهمونیم که ما از شهادت باکی نداریم.

بلکه شهادت مایه‌ی عزت و افتخار ماست. البته خدا رو هم شاکرم که به من صبر داد و گفتم خدایا اگر این هدیه‌ی ما در پیشگاهت پذیرفته شده، به من

نشانه‌ای رو نشون بده که الحمدلله خداوند هم این صبر رو به ما عنایت کرد تا از
اجرمون چیزی کم نشه!

حتی خواهرم که علاقه‌ی خاصی به محمد داشت گریه نکرد. من هم تا چند
روز مشکی نبوشیدم.

یاد حدیث امام باقر علیه السلام افتادم که فرمودند: خداوند از مال مومن و از فرزندان
او بهترینش را بر می‌گزیند تا بدین وسیله به وی اجر بدهد.^۱

پیکر شهید با اینکه در معرکه شهید شده بود و نیازی به غسل و کفن نداشت
اما ما با گلاب شستیم. صورتش سوخته بود و بدنش خاکی و خون‌آلود بود.
کفنی هم که پدر از کربلا برای خودش آورده بود نصیب آقا محمد شد.

تشییع با شکوهی برگزار شد. نماز شهید هم در میدان امام به امامت آیت‌الله
موسوی اصفهانی خوانده شد. شب اول من تا صبح کنار مزار محمد بودم.

یک روز بعد از مراسم پدرم به مادر گفتم: راضی هستی محمد دوباره زنده
بشه و برگردد، اما خداوند مقام شهادت رو ازش بگیره. مادر فرمود: نه، خدا را
شاگردم که محمد رو به این مقام رسوند.



حضور

امیر غفاری

می گویند شهید زنده است. اصلاً این حرف من و شما نیست. آیه قرآن این حرف را می زند. خانواده ما بعد از شهادت محمد حتی یک شب جای خالی او را حس نمی کند! محمد مرتب به ما سر می زند!

یک بار دیدم آمد خانه. بغلش کردم. گفتم دیگه نمی دارم بری جنگ! اگر هم بخوای بری باید من رو ببری. محمد شروع کرد از نبرد آخر تعریف کردن. گفتم: با کی جنگیدید؟ سه بار پشت سر هم گفت: امیر جان ما رفتیم به جنگ حق علیه باطل!

من همیشه جمعه ها می رم سر مزار، یک هفته نرفتم. او مد به خوابم و گفت: داداش چرا این هفته نیومدی؟! این آمدن شما برای آخرت خودتان خوبه!

یک بار گفتم: داداش چه خبر؟ چرا دیگه به ما سر نمی زنی؟
گفت امیر جان اینجا خیلی سرمون شلوغه! من همراه شهید رضایی و جعفر خانی تو یه حجره هستیم! ما مسئول شدیم اعمالی که برخی بنده های خدا انجام می دهند محاسبه کنیم و بیاریم محضر حق تعالی!

محمد شهید چیت ساز رو خیلی دوست داشت. گفتم: محمد، از علی آقا چه خبر؟ گفت اون ها جایگاهشون با ما فرق می کنه. ولی امشب می بینمشون!

گفتم: کجا؟ گفت: تو حسینیه! معمولاً شب‌های جمعه همدیگه رو می‌بینیم.
 پرسیدم: راستی مداح مراسم شما کیه؟
 گفت: اینجا آقا امام زمان (عج) برای ما می‌خونه. امشب قراره آقا برامون
 دعای کمیل بخونه.

گفتم: محمد جان گناهام زیاد شده، کمکم کن. گفت: کار زیادی برای
 گناهای تو نمی‌تونم انجام بدم. خودت باید تلاش کنی.

گفتم: از معصومین کسی رو می‌بینی؟

گفت: این‌ها رو من اجازه ندارم بگم!

بعد محمد گفت: راستی تو مهمانی دیشب من هم اونجا بودم. داشتید فلان
 کار رو انجام می‌دادید!

یادم افتاد ما شب قبل جایی مهمان بودیم. گفتم: مگه تو هم اونجا بودی؟!
 گفت آره یه سر اوادم و رفتم..

تو عالم رویا دلم گرفته بود. درد دل کردم و گفتم: محمد جان، تو این جامعه
 ما رو تنها گذاشتی و رفتی. گفت: خیالت راحت، من هواتون رو دارم. دست
 تون رو می‌گیرم. سلام من رو به همه برسون. به مامان بگو که حال من خیلی
 خوبه.

گفت: جای ما خیلی خوبه، آگه من می‌دانستم که جای ما این قدر خوبه زودتر
 از اینها شهید می‌شدم.

گفتم از شهادتت بگو؟ چطوری شهید شدی؟

گفت: لحظه‌ای که تیر خوردم یکدفعه گفتم: آخ سوختم! و یه یازهر(اس)
 گفتم.

او مدن سراغ من و گفتند: می‌خوای شهید بشی یا می‌خوای برگردی پیش

خانواده‌ات!؟

گفتم: من می‌خوام شهید بشم! و بعد دیگه ادامه نداد.
گفتم: از شهادتت بیشتر بگو. گفت: نمی‌شه دیگه نمی‌تونم بگم! بعد گفت
کار دارم می‌خوام برم و رفت.

اما مادرم بیش از ما با پسرش ارتباط داره. مادر می‌گفت: سر مزار محمد
نشسته بودم. یک‌دفعه چشمم افتاد به شهید زین‌الدین که به فاصله چند متری از
مزار محمد ایستاده و دستش رو به گردن محمد انداخته بود.
خیلی با هم بگو بخند می‌کردند. شهید زین‌الدین رو به محمد کرد و گفت:
ایشون کیه سر مزار نشسته؟ محمد گفت: مادرمه.

بعد نگاه کردم که جمعیت زیادی آمدند و دست هر کدوم ساک دستی
بود. یکی از آن‌ها گفت: ما برای محمد غفاری صلوات فرستادیم و حالا برایش
آوردیم.

محمد برگشت رو به جمعیت و گفت: صلوات‌ها رو من هدیه کردم به مادرم.
تا این رو گفت من از خواب بیدار شدم.

یک بار هم خیلی مریض بودم. سر درد عجیبی داشتم. یه لحظه دیدم محمد
بالای سرم نشسته. شروع کردم باهاش درد دل کردن. دستش رو کشید روی
سرم. به خودم که او‌مدم دیگه خبری از اون سردرد و بیماری در من نبود.

xxx

ایام سوگواری آقا اباعبدالله بود. شب تاسوعا دلم گرفته بود و به حضرت
ابوالفضل العباس (ع) متوسل شدم. خیلی دلتنگ بودم، درحالی که ناامیدی تمام
وجودم را فرا گرفته بود چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

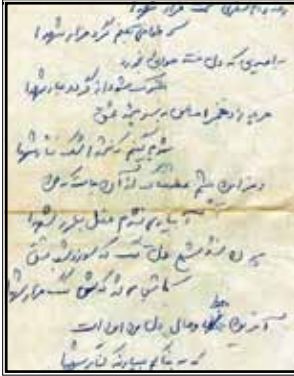
در عالم رویا دیدم: محمد در کنار من است. از اینکه دوباره با هم بودیم احساس خوشحالی می‌کردم. خیلی عوض شده بود. زیبایی و نورانیت فوق‌العاده‌ای داشت. چشم از او بر نمی‌داشتم.

با خودم گفتم: خوشا به سعادتش. چشمانش منور به جمال نورانی آفا شده. مثل دو دوست قدیمی که به هم برسند صمیمانه صحبت می‌کردیم.

به او گفتم: ای کاهش همیشه با من می‌ماندی و دیگر مرا تنها نمی‌گذاشتی! در حالی که مرا نصیحت می‌کرد بسیار مهربان و متواضعانه گفت: «عزیزم مگر مفهوم شهادت را نمی‌دانی؟ شهید زنده است. خودت خواستی و قبول کردی» آرامش عجیبی در صورتش موج می‌زد. گرم و صمیمی حرف می‌زد و می‌خواست به هر شکلی مراقب کند. در آخر هم آیه‌ای از قرآن برایم خواند. نزدیک اذان صبح بیدار شدم. آنقدر خواب برایم ملموس بود که انگار در بیداری اتفاق افتاده. سریع قرآن را باز کردم. دنبال آیه‌ای بودم که محمد خواند. آیه از سوره دخان بود که خدای تعالی می‌فرماید: «روزی که ما انتقام سختی از کافران خواهیم گرفت» خلاصه در عالم رویا عنایتی به من شد که برای همیشه قلبم آرام گرفت

بار دیگر شب جمعه‌ای بود که حسابی دلتنگ شده بودم. در خواب محمد را دیدم و گفتم: محمد انصافاً دلت برای من تنگ می‌شه؟

گفت: بله، من هم دلتنگ شما می‌شم. پرسیدم به من سر می‌زنی؟ گفت: بله من پنجشنبه‌ها به شما سر می‌زنم.



دلنوشته

محمد دلنوشته‌های زیبایی دارد که یکی از آن‌ها را به اختصار ملاحظه می‌نمایید.

بسمه تعالی. به نام خدایی که عشق به خودش، اهل بیت (ع) و شهدا را در درون ما قرار داد.

با درود و سلام به پیشگاه حضرت بقیه الله (روحی و ارواحنا فداه) منجی عالم بشریت و نایب بر حقش حضرت امام خامنه ای (حفظه الله)

ای زمان شاهد باش و تاریخ بنویس که فقط برای رضای خدا آماده‌ام و بس. هنگامی این نوشته‌ها را می‌نویسم، مورخ ۱۳۸۳/۱۲/۱۳ هجری شمسی مصادف با ۱۴۲۶/۱/۲۱ هجری قمری، هنگام غروب، آسمان آبی جای خود را به ابرهای سیاه داده بود.

با خودم گفتم بیرون بروم و کمی قدم بزنم. تا کمی حال و هوایم عوض شود. وقتی به بیرون رفتم در حین قدم زدن ناگاه به پاهایم توجه کردم. چیزی در ابتدا متوجه نشدم. ابتدای خیابان بود که آیه‌ای از قرآن کریم به ذهنم آمد که خداوند فرموده است: بر روی زمین با غرور و تکبر راه نروید.

با خودم گفتم محمد مواظب باش در هنگام راه رفتن ناگاه غرور تو را بر ندارد

که خیلی خطرناک است. بعد از این حرف‌ها در ابتدای خیابان مردم را دیدم که همگی برای دنیا از یکدیگر سبقت می‌گیرند!

البته سه هفته تا عید نوروز باقیمانده. اما نمی‌دانم؟ مردم چرا برای چند روز خوشی و چند وقت باقیمانده این قدر به حول و ولی افتاده بودند. با خودم گفتم: آیا این‌ها برای آخرت خودشان هم این قدر عجله می‌کنند، تا توشه‌ای داشته باشند یا نه؟

من از روزهای آخر بهمن شروع به جمع‌آوری آثار شهدای پاسدار تیپ سوم انصار الحسین (ع) کرده بودم. هر کدام از این شهدا در من یک حال و هوایی ایجاد کرده بودند.

بیشتر به فکر حرف‌ها و صحبت‌های این شهدای بزرگوار و خانواده آن‌ها بودم. با خود می‌گفتم بعد از دیدن این ماجرا و چهره‌های مردم آیا این شهدا هم برای رسیدن به دنیا و چند روز خوشی محض این قدر سبقت می‌گرفتند.

مسلمانان! چون افرادی مانند جعفریان، روشناس، کردستانی، قیاسوند، چیت‌سازیان، همدانی و ... راه سعادت خویش را پیدا کرده بودند و هنگامی که به عکس‌ها و فیلم‌هایشان می‌نگریم از چهره‌های آنان متوجه می‌شویم.

سبقت برای شهادت و سعادت و رسیدن به پروردگار از همه در عالم بیشتر ارزش داشته است.

در هر کدام از عکس‌های این شهدا از نحوه ایستادن آن‌ها تواضع، صبر، بردباری، شکیبایی و شجاعت، تقوا، ایمان، اخلاص و پاکی و صداقت احترام به همه و کمک به یکدیگر و وفاداری و ایثار دیده می‌شود.

یک سفره‌ای که در سال ۱۳۵۹ انداخته شد و یک عده بر سر این سفره نشستند و به لقاء الله پیوستند. اما ما چه کاری کرده ایم؟ به خدا هیچ...

دیگر بغض گلویم را گرفته. حتی بعد از دیدن چند جوان که با سر و وضع‌های آنچنانی ایستاده بودند و کارهای ناشایست انجام می‌دادند اشک در چشمانم جمع شده بود.

خود را کنترل کردم. اما دیگر طاقت نیاوردم. به منزل که رسیدم، به طبقه بالای منزل رفتم و به عکس‌ها و نوارهای شهدا گوش دادم و بانوای شهید سید مجتبی علمدار نشستم و سیر گریه کردم.

دیگر دلم نمی‌خواهد به بیرون بروم. چون هر وقت به بیرون می‌رفتم جوان‌ها در پی عیاشی و جلب توجه بودند. دختران جوان باغرور و تکبر حرکت می‌کردند. مردان و زنان در فکر مایحتاج زندگی و سبقت در مال خود بودند. آری انگار این شهدا فراموش شده‌اند.

ای کاش رنگ شهر بازیم نمی‌داد

در جبهه رمز یا زهرا(س) مرا بر باد می‌داد

امشب دل از یاد شهیدان تنگ دارم

در دل هوای کربلای پنج دارم

پدر و مادر عزیزم با عرض سلام خدمت شما:

پدر و مادر عزیزم، شما را در طول این مدت خیلی اذیت کردم. شاید بعضی وقت‌ها از روی بی‌توجهی به شما بی‌احترامی کرده باشم. من را حلال کنید و ببخشید.

ولی من قصدی نداشتم و از روی بی‌توجهی و خستگی زیاد بوده. که من باید خیلی حواسم را جمع می‌کردم. از شما عزیزان می‌خواهم از خداوند متعال برای من طلب بخشش کنید.

برادر عزیزم. برخی اوقات به شما بی‌احترامی کردم. شاید از روی احساس

مسئولیت بوده و شما را ناراحت کرده‌ام. مرا ببخشید و حلال کنید.
 خواهر عزیزم تو را خیلی دوست دارم. شما شخص خاصی هستی و با بقیه
 افراد فرق می‌کنید. با سن کمی که داری ولی شعور بیش از سن خود در اختیار
 دارید. از شما حلالیت می‌طلبم.
 پدر و مادر عزیزم از آشنایان، اقوام، بستگان و دوستان برایم طلب بخشش و
 آمرزش بخواهید. من به کسی بدهکار نیستم.
 پدر و مادر عزیزم از شما می‌خواهم صبر پیشه کنید و اگر روزی من حقیر به
 شهادت رسیدم صبر پیشه کنید. مادر عزیزم همچون مادر حضرت علی اکبر(ع)
 صبر کن و بر من گریه نکنید.
 مواظب خودت باش و زیاد به خودت سختی نده که بیمار شوی و طوری
 رفتار کنی مانند حضرت زینب(س) و با رفتار و کردار خویش نشان دهی که
 ما بر حقیم...

والسلام حقیر: محمد غفاری ۱۳۸۳/۱۲/۱۳



وصیتنامه

قبل از شهادت به مادرش گفته بود: وصیت نامه جدیدم را نوشتم. می دم به بابا، اما دیگه فرصت نکرد به من بده. بعد از شهادت خوابش را دیدم. بلافاصله سوال کردم: محمدجان، خودت همه رو سفارش می کردی به نوشتن وصیت نامه، پس چرا خودت وصیت نامه جدید نداری؟

دست کرد جیش چند تکه کاغذ در آورد گفت: بابا من نوشتم، حتی موسوی «شهید سید موسوی که همراه محمد به شهادت رسید» هم شاهده! اما هر چه گشتیم وصیت جدید پیدا نشد.

چهار سال قبل از شهادت بود. محمد داشت مأموریت می رفت. کاغذی به من داد. روی آن را با چسب پوشانده بود. گفت: اگه من برنگشتم باز کن بخوان! من نگهش داشتم. چهار سال دستم بود. فراموشش کردم. بعد از اینکه شهید شد یادم افتاد. رفتم و باز کردم و خواندم. عجیب بود. خدا رو شکر کردم که ما را رو سفید کرد و به ما آبرو داد.

بسم الله الرحمن الرحيم
وصیتنامه شهید محمد غفاری

با عرض سلام و درود بر امام عزیز حضرت آیت الله خامنه‌ای و بر شما عزیزان و شهداء و خانواده شهداء

الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله و الذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت فقاتلو اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا.

آن‌ها که اهل ایمانند در راه خدا، و کافران در راه طاغوت جهاد می‌کنند. پس شما با یاران شیطان پیکار کنید زیرا مکر شیطان ضعیف است. سوره نساء آیه ۷۶. وصیتم پیامی است به امت، و ملتی که نایب بقیه الله (عج) آنان را ملت معجزه آسای قرآن می‌نامد. بر خلقی است که مشتاقانه و جانانه از جان و مال خویش در راه خدای می‌گذرند.

بر عزیزانی که عزیز پرور هستند و فرزندان گرامی خویش را به جهت آزادی و استقلال و اقتدار کشور اسلامی و انقلاب فدا می‌نمایند. مردمی که ایثارگرند و اهداء می‌نمایند هر آنچه در توان دارند.

و به شما که اکنون به وصیتم گوش فرامی‌دهید سخنم چنین خلاصه می‌شود: راه ما چیزی جز پیروی از ولایت فقیه به حق نیست و چشم و گوش به فرمان ولایت فقیه باشید و پشتیبانی از آن کنید.

گفته‌های مقام عظمای ولایت حضرت آیت الله خامنه‌ای عزیز را با جان و دل گوش کنید و به آن عمل کنید که اگر در این راه قرار بگیرید، به حمد خدا سعادت‌مند و رو سفید خواهید بود.

از تمامی ملت و مسئولین عزیز و بزرگوار می‌خواهم که در هر پستی و مقامی هستند حداکثر تلاش و سعی خود را برای پیشرفت این انقلاب و میهن عزیز انجام دهند و هرگز در کشور امام زمان (عج) اجازه خطا و کج روی به منافقین و احزاب و گروه‌های بی‌ولایت ندهند. تا چراغ سبزی برای دشمنان

داخلی و خارجی ما شود.

از پدر و مادر عزیز و گرمی طلب بخشش می‌کنم. هرچند که آن‌ها را در این دوران بسیار اذیت کردم. از برادرم و خواهرم خواستار پیروی از راه ولایت و اهل بیت می‌باشم.

همسر گرمی و بزرگوار، مرا ببخش و حلال کن که در این مدت کم مایه آرامش شما نبودم. از همه برادران و خواهران و دوستان عزیز طلب حلالیت می‌کنم.

بدانید امروز جسد خون‌آلود ما را که به خاک می‌سپارید فدای راهمان شده است. جسم من راحت آرمیده است، روح من از شما گریه و شیون نمی‌خواهد. انتظارم چنین است که سلاح به زمین افتاده‌ام را بردارید و همیشه از ولایت فقیه و کشور انقلاب اسلامی علیه باطل دفاع کنید و من خدا را شکر می‌کنم که مرا شامل آیه شریفه ۲۰۷ سوره بقره نمود:

ترجمه آیه ۲۰۷: «و بعضی از مردم از جان خود در راه رضای خدا در گذرند و خدا با چنین بندگان رثوف و مهربان است»

دوستانم، من سلام شما را به شهداء خواهم رساند، و از ایثار و خود گذشتگی شماها برای آن‌ها سخن خواهم گفت و به آن‌ها می‌گویم که شما تعهد کرده‌اید، تا آخر قطره‌های خون خود، نبرد حق علیه باطل و پیروی از اسلام و ولایت را ادامه خواهید داد. والسلام علیکم

یا سیدالشهداء (ع) قسم به مادر پهلو شکسته‌ات، من پاسدار را که متعلق به تو هستم طوری وارد قیامت کن که مایه شرمندگی شما نشوم.

بار الها از تقصیرات من بگذر و مرا عفو کن و پاکیزه پذیر.

یادی از دیگر شهدا. از دوازده پرستوی عاشق که در سحرگاه وصل به دیدار
یار شتافتند.



دو برادر

شهید مصطفی صفری تبار و

شهید محمد محرابی پناه

شهید مصطفی (کمیل) صفری تبار و شهید محمد محرابی پناه خیلی با هم رفیق بودند. مصطفی تازه عقد کرده بود. محمد هم مدت کوتاهی بود که ازدواج کرده بود.

این دو خیلی با گوشی با خانواده صحبت می کردند. گفتم: بابا شما مثلاً نظامی هستید، دست بردارید!

شهید صفری تبار گفت: باباجون، اون بنده خدا هم دل داره، اگه زنگ نزیم نگران می شه. باید زنگ بزیم از نگرانی در شون بیاریم.

محمد محرابی و شهید صفری تبار از دوران آموزشی هم با هم صمیمی بودند و همیشه با هم بودند.

یه کلیپی هم دارند که با هم رفتن گلزار شهدای اصفهان. شهید صفری می گه من با محمد عقد اخوت بستم. عقد اخوت یعنی اینکه اگه محمد محرابی شهید شد باید دست منو بگیره، منو باید با خودش ببره. عقد اخوت یعنی این ...»

یادم هست در سحرگاه وصال وقتی که محمد محرابی شهید شد، صفری تبار خیلی گریه می کرد و می گفت: چرا محرابی رفت و مرا تنها گذاشت. چرا من شهید نشدم و ...

خیلی تلاش کرد که جنازه محرابی را عقب بیاورد. اما تک تیراندازهای دشمن مانع از این کار می شدند.

یک بار هم که صفری تبار رفت تا جنازه محرابی را بیاورد تک تیرانداز با تیر او را مورد هدف قرار داد! اما مجروحیت او جدی نبود. فقط خراش کمی روی بدنش افتاد.

مصطفی سرش را پایین گرفته بود و گریه می کرد که چرا محرابی شهید شد و رفت و من مانده ام. چرا من را تنها گذاشت و ... ؟

خیلی طول نکشید که محمد به قولش عمل کرد. یک انفجار باعث شد که مصطفی هم به برادرش ملحق شد. مصطفی اصالتاً اهل بابل بود. او در کل دوره هم اتاقی شهید محرابی بود و خدا خواست این دو برادر با همراهی سفر عشق شوند. مصطفی در قسمتی از وصیت نامه اش آورده است: ... در اینجا جا دارد که بگویم من از اول به عشق شهادت وارد سپاه شدم ولی وقتی غرق مادیات شوی فکر شهادت کم رنگ می شه. من آن قدر غرق گناه هستم که خجالت می کشم از خدا طلب کنم.

توی ذهنم فکر می کنم که خدا به من می گه این همه گناه کردی الان شهادت می خوای که هر چی گناه کردی یکدفعه پاک بشه؟ البته فکر مثبت تو ذهنم می آد که می گه خدا آن قدر رحمان و رحیم هست که با توبه (صد بار شکستیم حق خودشو می بخشه) ولی حق الناس می مونه که این مردم هستند اون دنیا یقه ما را می گیرند. در اینجا از تمام کسانی که به گردن بنده حقیر حقی دارند می خواهم که حلالم کنند ...

وعده ما قیامت ان شاء الله که آقامون امام حسین (ع) شفاعت ما رو بکنه که از سر تقصیر ما بگذرند. احساس کردم این مطلب را اینجا ذکر کنم. من خیلی

به حضرت زهرا(س) علاقه داشتم طوری که هر وقت به فکرش می‌افتم اشکم جاری می‌شود/.

از این خانم بزرگوار می‌خواهم که از خدا بخواد از سر تقصیر ما بگذرد تا هر چه زودتر به اون عشق که وارد سپاه شدم برسم. شهادت شهادت شهادت.

اما محمد محرابی. او در سال ۱۳۶۴ در آران و بیدگل کاشان به دنیا آمد. پدرش که خود از سرداران هشت سال دفاع مقدس بوده می‌گفت: من و محمد به غیر از رابطه پدر و پسری با هم رفیق بودیم. حتی اگر می‌خواست فوتبال بازی کند ما تیر دروازه را خودمان می‌ساختیم، توپ می‌خریدیم و توی کوچه با دوستانش بازی می‌کردیم. خیلی دوست بودیم و در همه کارها با هم مشورت می‌کردیم.

زمانی که درسش تمام شد، رفت دانشگاه آزاد. ترم اول تمام شد. ما هر روز می‌دیدیم گرفته است. می‌گفت: محیط خوبی نداره. یک سری از افراد می‌آیند که اصلاً کاری به درس ندارند.

یه روز آمد و گفت که من نمی‌خوام دیگه برم دانشگاه. ناراحت شدم. باهاش صحبت کردم. محمد گفت: جایی که استاد به من بگه چرا با این لباس اومدی؟ این لباس عقب مونده هاست! اومدی محیط دانشگاه باید مثل دانشجویها باشی! دیگه نرفت. گفت من این قول را به شما می‌دهم که هر جا باشم لقمه‌ی حلال به دست بیاورم.

یکسال و نیم درس رشته مهندسی کامپیوتر رو ترک کرد. رفت در فنی و حرفه ای کاشان دوره برق دید.

رفت برای یک شرکت کار کرد. چند روز بعد محمد آمد خانه گفت نمی‌رم برق کشی! گفتیم اینجا دیگه چرا؟ گفت پیمانکاری که قرارداد بسته، پول

عجیبی از طرف قراردادها می گیره. این پول ها خوردن نداره، حلال نیست. گفت: می روم کشاورزی! محمد یک سال رو توی کشاورزی گذراند. با گوسفندها در صحرا می ماند و... این مدت گذشت. در این مدت خیلی درس خواند تا اینکه در دانشگاه امام حسین(ع) قبول شد.

بعد از تمام شدن درس با یکی از اهالی کاشان با هم رفتند تیب صابرین. دوره های سختی را گذراند. فرمانده او می گفت: برای دوره پیاده روی طولانی داشتیم. هفتاد کیلومتر. محمد محرابی اومد گفت: این هفتاد کیلومتر پیاده روی به شکلی هست که ما بتونیم نماز مون رو درست بخونیم؟ گفتیم بله، شما در یک محدوده مشخص دور می زنید. خوشحال شد و رفت.

بعداً متوجه شدیم که علت سؤال محمد این بود که می خواست روزه های مستحب ماه رجب را بگیرد!



معاون

شهید حسین رضایی

۱۶ شهریور ماه ۱۳۵۷ در خانه‌ای روستایی در طوغان از توابع شهرستان قروه استان کردستان در خانواده حاج زوارعلی پسری به دنیا آمد که نام او را حسین گذاشتند.

تاریخچه روستای کوچک طوغان و مردان بزرگی که در این روستا زندگی کردند، به گونه‌ای بود که در سفر رهبر معظم انقلاب به کردستان، این روستا به عنوان روستای نمونه ایثارگری شناخته شد.

حسین، پس از طی مقطع راهنمایی در سال ۱۳۷۴ وارد دبیرستان سپاه پاسداران سنندج شد و بعد از فراغت از تحصیل در سال ۱۳۷۸ به دانشگاه امام حسین (ع) تهران رفت.

پس از جذب در سپاه پاسداران و طی مراحل آموزش مقدماتی رزمی به مدت دو سال دوره کاردانی را طی کرده و از سال ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۱ در سپاه کردستان به خدمت مشغول شد.

سال ۱۳۸۱ بود که به همراه تعداد دیگری از جوانان کُرد توسط یگان ویژه صابربین نیروی زمینی سپاه، جذب و مجدداً به تهران نقل مکان کرد.

طی کردن دوره آموزشی در یگان ویژه صابربین آن قدر سخت بود که هر

کسی نتواند دوره را به پایان برساند، اما همین تمرینات سخت و پیچیده در مناطق مختلف کشور از حسین و دوستانش رزمندگان و ورزیده و دلیر ساخت. حسین معاون گردان بود. یکی از بچه‌های پرتلاش یگان. از آن‌ها که همه دوستش داشتند. یک ماه بود دخترش به دنیا آمده بود. اما ما رفتیم به منطقه غرب برای عملیات.

خود حسین رضایی برای من تعریف می‌کرد می‌گفت: خانمم زنگ زده می‌گه حسین کجایی؟! گفتم منطقه.

گفت: خیلی بی‌خیالی! گفتم: چرا!!؟

خانمم گفت: همسر یکی از همکارات اومده اینجا، می‌گه شوهرت خیلی بی‌خیاله! یک ماه نیست بچه‌اش به دنیا اومده، شما رو ول کرده به امان خدا و رفته... حسین می‌گفت: من هم به خانمم گفتم در جوابش بگو: شوهر تو بی‌خیاله که پشت میز نشسته و حرف می‌زنه! من دارم برای همان دخترم می‌جنگم. ما مرد عمل هستیم و حرف نمی‌زنیم.

بی‌خیالی اینه که من اینجا رو ول کنم، دفاع از مملکت رو ول کنم برم بشینم پیش زن و بچه‌ام!

حسین به من می‌گفت با اینکه ما وسط معرکه درگیری هستیم، واقعاً این درگیری، جهاد اصغر و الحق که جلوی نفس خود رو گرفتن جهاد حقیقی و اکبر است که خیلی هم سخته.

حسین معاون گردان و از دلاورهای یگان بود که در همان لحظات اولیه درگیری در بالای ارتفاع به شهادت رسید.



یوسف گردان

شهید یوسف فدایی نژاد

قبل از شروع درگیری جعفرخان برای آخرین بار بچه‌ها را توجیه کرد. آنجا بود که خبر شهادت یوسف فدایی نژاد را به بچه‌ها داد. یوسف شب قبل در سنگیر دیده‌بانی شهید شده بود.

خیلی جالب بود که یوسف یک روز قبل از شهادت به بچه‌ها گفته بود که بچه‌ها من خواب دیدم که فردا همین ساعت یه خمپاره می‌یاد تو سنگر و فقط من شهید می‌شم!! دقیقاً همین طور هم شد! تجهیزات و لباس ضد گلوله داشت اما ترکش به صورتش خورده بود.

یوسف بدن ورزیده‌ای داشت. خیلی قیراق بود. کوه که می‌رفتیم، همیشه نفر اول می‌رسید بالای قله! بچه‌ها می‌گفتند: یوسف نکنه طی الارض می‌کنی که این قدر زود می‌رسی بالا!

قرآن رو هم خیلی خوب می‌خواند. همیشه بعد از نماز صبح قرآن می‌خواند. به شوخی می‌گفتیم: یوسف از دست تو چیکار کنیم. شبها با نماز شب اذیتمان می‌کنی، صبح‌ها هم با قرآن خونندن. چرا نمی‌ذاری بخواییم!

به زیارت حضرت معصومه (س) هم علاقه زیادی داشت. تا فرصت می‌کرد می‌رفت قم زیارت.

پدرش می گفت: یوسف خیلی به ذکر صلوات علاقه داشت خیلی وقت بود که متوجه شده بودم، اهل نماز شب است. تقریباً همه شب‌ها بلند می شد، اتاق کوچکی کنار ایوان خانه داشتیم متوجه می شدم که نیمه شب بلند می شد و نماز می خواند.

هر وقت حقوق می گرفت مختصری برای خودش برمی داشت و بقیه را به ما می داد. هر وقت که می آمد خانه به من مادرش می گفت: «می خوام شهید بشم» ما ناراحت می شدیم.

می گفت: «پدر شهید بودن خیلی خوبه بهت می یاد پدر شهید باشی»
 هر وقت برای مرخصی می آمد، همین که می رسید دم در خانه و مرا می دید، می خندید و می گفت: سلام پدر شهید! خوبی پدر شهید!
 با خنده دنبالش می کردم که پسر این حرف رو نگو!
 اما حالا که همه می گن سلام پدر شهید، دیگه یوسفی نیست که دنبالش کنم.... خبرش که آمد، دلم خالی شد،

هر وقت می آمد شهرستان، شبها می رفت سر مزار شهدا، یکی دو ساعتی خلوت می کرد، مشغول خواندن زیارت عاشورا و... می شد.

یوسف در دستنوشته‌ای نوشته بود: «آرام باش، توکل کن، بعد تفکر کن. سپس آستین خود را بالا بزن. آنگاه خواهی دید که دست خدا از تو زودتر دست به کار شده است»



حالات

شهید صمد امیدپور

صمد می‌خواست ازدواج کنه. من واسطه بودم. برنامه خواستگاری رو هماهنگ کردیم. لحظات آخر نمی‌دونم چی شد که صمد راضی نشد بیاد! خلاصه آبروی ما رفت!

ناراحت شدم. او مد گفت: محمد جان می‌خوام برم مأموریت ما رو حلال کن.

گفتم: برو اگه شهید شدی حالات می‌کنم! گذشت و صمد به شهادت رسید. بعد از شهادتش بود که تو خواب دیدمش با هم توی یک حرم نشسته بودیم. خیلی جالب بود. سفره‌ای بزرگ پهن بود. همه نوع خوردنی در آن پیدا می‌شد. یه عده‌ای هم گوشه‌ای داشتند قرآن می‌خواندند. این حرم خیلی بزرگ و زیبا بود..

گفتم: صمد جان، مگه تو شهید نشدی؟! گفت: چرا، اما او دم کارت دارم. بعد هم از بچه‌ها برام گفت و اینکه همه جاشون خوبه، بعد گفت: اما من کارم گیره!

ازم دارن سوال و جواب می‌کنن؟! بعد قضیه خواستگاری رو مطرح کرد و گفت: محمد جان حلالم کن.

گفتم: صمد جان من همون شب حالات کردم. گفتم: صمد جان هر حقی که به گردن من داری همه حالات باشه. تا من این حرف رو زدم دیگه صمد رو ندیدم. صدای اذان را که شنیدم از خواب پریدم.

فردا صبح از تهران راه افتادم رفتم گیلان سر مزار صمد. تازه نشسته بودم که دیدم یه خانمی اومد. خودش رو معرفی کرد و گفت: من مادر صمد هستم. گفت: من همیشه پنج شبه‌ها می‌یام. اما دیشب صمد اومد به خوابم و گفت: مادر جون، فردا صبح دوستم می‌یاد اینجا. برو ازش تشکر کن!

بعد ادامه داد: صمد گفته یه امانتی پیش محمد دارم ازش بگیر، تعجب کردم. خیلی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید که از صمد پیش من مونده باشه! کلی فکر کردم تا اینکه یادم اومد! یه عکس دو نفری تو کوه با هم گرفتیم. قرار شد هر کدوم زودتر شهید شدیم عکس برسه به خانواده شهید. معطل نکردم. عکس رو سریع فرستادم برای خانواده شهید صمد امیدپور.



مظلوم

شهید مسلم احمدی

در منطقه فرادنبه بروجن در سال ۱۳۵۹ به دنیا آمد. شهید مسلم احمدی اخلاق بخصوصی داشت. شب‌ها برای نماز شب بیدار می‌شد و همیشه هم سعی می‌کرد جلوی دید نباشد. به صورت پنهانی و دور از دید بچه‌ها خلوت می‌کرد. بارها من و بچه‌ها دیده بودیم که شبها بیدار می‌شد آرام می‌رفت سرویس‌های بهداشتی را تمیز می‌کرد! مسلم از شهدای مظلوم گروه بود.

بعضی اوقات که بچه‌ها از سنگینی کار گله می‌کردند، می‌گفت پاسدار شده‌ایم برای همین روزهای سخت. ما پاسداریم. باید تحمل کنیم. تعهد داریم و مسئولیم.

مسلم صدای خوبی داشت. مراسماتی که داشتیم می‌رفت جلو می‌نشست و دعای توسل و کمیل و... را با صدای دلنشین می‌خواند. به نماز جماعت خیلی اهمیت می‌داد و همیشه نماز را در اول وقت بجا می‌آورد.

شهید احمدی ساکن شهرستان بود. با اینکه متأهل بود و یک دختر خردسال هم داشت، با پشتکار مثال زدنی و عشق خاصی، دوری از خانه را تحمل می‌کرد. خانواده‌اش می‌گفتند: مسلم سر سال خمسی کابینت‌ها را خالی می‌کرد و نخود و لوییا را با ترازو می‌کشید و خمس آن‌ها را حساب می‌کرد.

هیچ وقت ندیده بودیم انتقاد یا گله‌ای داشته باشد. همان‌طور که گفتم بچه‌ها را دلداری می‌داد که ما پاسداریم و...
در نهایت هم مزد عشق به ولایت و نظام و لباس مقدسش را گرفت و شهد شیرین شهادت رانوشید.
یک هفته قبل از شهادتش به مسلم گفتم خیلی نور بالا می‌زنی! مسلم به شوخی گفت من این دفعه رفتم شهید می‌شم.
بهش گفتم نامردی آگه من رو شفاعت نکنی! مسلم خنده‌ای کرد و گفت تو دعا کن چشم. خلاصه از مسلم قول شفاعت گرفتم.
تو تشییع جنازه مسلم در منطقه فرادنبه که ۱۴۰۰۰ نفر جمعیت دارد ۱۰۰۰۰ نفر آمده بودند.



عبدالزهراء

شهید دیگری از پرستوهای گردان، شهیدی از خطه خون گرم و شهید پرور خوزستان از بچه‌های با صفای روستای میثم تمار (شهرستان شوش) بود. شهید عبدالزهرا (علی) بریهی.

علی بریهی جوان عاشقی بود که سال‌ها در آرزوی شهادت عاشقانه به مسجد علمدار بی دست کربلا مسجد ابوالفضل (ع) خدمت کرد و عاقبت همچون قمر بنی‌هاشم دست او قطع شد و پس از آن به فیض شهادت نائل آمد. علی بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌اش شهادت بود. در وسط بحث‌های شیرین دنیایی بحث شهادت را به میان می‌کشید که امر ساده‌ای نیست.

آخرین بار یک ماه قبل از شهادت بر سر ازدواج خود شهید با او بحث کردم. او به طرز غیر معمولی به من فهماند که عمرم به سفره عقد نمی‌رسد! اکنون که روزها از شهادت آن شهید می‌گذرد فهمیدم که آرزویش را فقط به من نمی‌گفت. این آرزو را برای همه‌ی دوستانش تعریف می‌کرد علی می‌توانست با خیال راحت شغلی بی‌درد سر در منطقه خودش داشته باشد. اما همه چیز را کنار گذاشت و به گردان قمر بنی‌هاشم (ع) آمد.

هر وقت بچه‌ها در جمع می‌خواستند غیبت کنند علی بلند می‌شد و بیرون

می رفت. بین بیچه‌های گردان به امام بریهی معروف بود! چون اهل غیبت و دروغ و تهمت نبود، پشت سرش نماز می خواندیم. هنوز صدای نماز خواندنش تو گوش ما هست.

بسیار مهربان بود. به گونه‌ای که اتاقش پاتوق اکثر بیچه‌ها بود. پیش از شهادتش نیت کرد قرآن را ختم کند و چند روز قبل از شهادتش ختم کرد خوشا به سعادتش.

ای کاش بودید و می دیدید. اتاق پر مهر و صفای بیچه عرب زبان خوزستانی، شهید عبدالزهره (علی) بریهی با چه اشتیاقی تزیین شده بود. خودش این اتاق را به تصاویر امام و رهبر و شهدا آراسته بود.



اولاد فاطمه(س)

یکی از معنوی‌ترین نیروهای گردان بود. عاشق حضرت زهرا(س) بود و همیشه ذکر مادر را بر لب داشت. معروف بود که با توسل به مادرش گره‌های بزرگی را گشوده است. همه سید محمود را دوست داشتند. او دلاوری بود از خطه مازندران.

از سید محمود دختری به نام صدیقه سادات به یادگار مانده. امام جمعه یکی از شهرهای شمال کشور از قول سید می‌گفت:

برای یکی از برنامه‌های آموزشی سپاه راهی کوهستان شدیم. این دوره آموزشی پیاده روی بلند مدت به همراه نیروها در کوه بود.

بیست و چهار ساعت در یکی از کوه‌هایی که از قبل هیچ شناختی به راه‌های آن نداشتیم راه رفتیم. من از فرط خستگی مقداری خوابیدم.

گروه متوجه خوابیدن من نشد و همه رفتند! وقتی بیدار شدم فهمیدم که من جا مانده‌ام. کمی از مسیر عبوری را رفتم. منطقه بسیار وحشتناک بود. نمی‌دانستم به کجا بروم.

بعد از کمی راه رفتن به دو راهی رسیدم. در حالی که وحشت کرده بودم فریاد کشیدم. اما هیچ کس صدایم را نمی‌شنید.

متوسل شدم. ناگاه حس کردم بانویی شانهای مرا گرفت و مرا به طرفی حرکت داد! آن راه همان مسیری بود که گروه ما از همان راه گذشته بودند! ساعتی بعد به بچه‌ها رسیدم و...

سید محمود موسوی در همان سحرگاه درگیری بر اثر اصابت ترکش نارنجک به پهلویش به شهادت رسید و به دیدار مادر پهلو شکسته‌اش رفت. سید در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش می‌گوید:

...این وصیت‌نامه را در حالی می‌نویسم که عازم مأموریت دشواری هستیم. امیدوارم ان‌شاءالله با پیروزی عزیزان روح‌الله و سید علی به انجام برسد. یارب! در نگاه دوستانم می‌نگرم در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده، با یکدیگر وداع می‌کنند، چون هیچ کس نمی‌داند چه کسی می‌ماند و چه کسی به دیدار معشوق می‌شتابد.

خدایا! نمی‌دانم وقتی که مرگ به سراغم می‌آید، من در چه حالی هستم. اما خدایا! دوست دارم در آن حال، لب‌هایم به ذکر یا زهرا(س) مشغول و دلم از نور محبت علی(ع) فرزندان‌ش لبریز باشد.

خدایا! در دلم چیزیست که نمی‌توانم آن را بر زبان بیاورم، شاید آن شهادت باشد.

خدایا! من لایق شهادت نیستم، اگر شهادت نصیب امثال من شود شرم بر صورت خود را چه کنم؟ شهدا، همه چیزشان خدا بوده، من که چنین سعادت‌ی ندارم.

خدایا! گناهانم را چه کنم، گناهایی که موجب شده حاجاتم به عرش نرسد. خدایا! دستانم خالیست. به من فرصت توبه عطا فرما.

خدایا پس از سنگینی سی سال عمر به هدر رفته، اکنون احساس می‌کنم

سبک شده ام.

خدایا! نمی دانم حکمتت چه بوده که مرا از شمال به تهران کشاندی و همسری مهربان و فرزندی سالم به من عطا کردی. حال من چگونه شکر را بجا آورم؟ ... همیشه پشت سر رهبر قدم بردارید چون سخنان ایشان حق است. حقیقتاً حق است. پس بعد از من، همه هم و غم شما ولایت باشد. به دخترم بگوئید همواره در خط رهبری باشد و هیچگاه پشت ولایت را خالی نکند...

کلامتان کلام رهبر باشد و از زبان او بشنوید، چون کلام و زبان رهبر، کلام و زبان آقا امام زمان (عج) است. پس همیشه حامی و پشتیبان رهبر باشید زیرا دل رهبر به شما خوش است و همواره برای سلامتی او دعا کنید...

عزیزان، این راهی که من پیموده ام آخرش به شهادت ختم می شود. اگر شهادت نصیبم شد که سالهاست تشنه شهادتم و آرزویش را می کشیدم. ولی از شما خواهش می کنم که در جبهه فرهنگی و سیاسی حضور داشته و در رکاب رهبر، خود را آماده شهادت نمایید و پشت رهبر را خالی نکنید. چرا که شهادت فقط در نبرد رو در رو با دشمن نیست.

ساحت روح خدا عرض ارادت می کنم

با علمدار ولایت باز بیعت می کنم

رهبرم سید علی گر خواهد از من جان و سر

سر به پایش می نهم غسل شهادت می کنم

خداحافظ سید محمود موسوی.



چشمان عقاب

شهید علی پرورش

اول فروردین ماه ۱۳۴۸ در روستای پرسک از توابع شهرستان الشتر استان لرستان در یک خانواده مذهبی دیده به جهان گشود. پدرش یک کشاورز ساده بودند و علی اولین فرزندی بود که خدا به او عطا کرد.

سالهای ابتدایی را در روستا گذراند و بعد با خانواده به خرم آباد مهاجرت کرد. سالهای نوجوانی علی همزمان بود با جنگ تحمیلی. او در سال ۱۳۶۴ درس را رها کرد و به صورت پنهانی و بدون اطلاع خانواده عازم جبهه‌ها شد. در سال ۱۳۶۵ در منطقه شاخ شمیران از ناحیه پیشانی مجروح شد. علی پس از بهبودی دوباره عازم جبهه شد. مدتی بعد بر اثر انفجار موشک در شلمچه، پانزده ترکش ریز و درشت به او اصابت کرد.

با پایان جنگ، چند سالی را در مشاغل گوناگون گذراند تا اینکه به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در تیپ ۵۷ حضرت ابوالفضل (ع) خرم آباد مشغول به خدمت شد.

با تاسیس یگان ویژه صابرین سپاه، او جزو اولین نیروهایی بودند که توانست به این یگان وارد شود.

علی پرورش دارای دان ۵ هنرهای رزمی بود. او قهرمانی تیراندازی ارتش

های ایران و قهرمانی آمادگی جسمانی نیز در کارنامه ورزشی خود داشت. مدتی بعد علی پرورش یه عنوان جانشین اطلاعات یگان صابرین برگزیده شد. توانایی‌های خارق العاده و دید بسیار عالی او در شناسایی در مناطق کوهستانی باعث شد تا همزمانش به او لقب «چشمان عقاب» را بدهند. علی در عملیات‌های زیادی در گوشه و کنار این مملکت شرکت داشت و در بسیاری از مرزهای غرب و شرق کشور با تروریست‌های وابسته به دشمن به مبارزه پرداخت.

همزمان علی، همگی به همراه سردار نورعلی شوشتری، در آبان ماه سال ۱۳۸۸ در منطقه «سرباز» سیستان و بلوچستان بر اثر انفجار تروریستی به شهادت رسیدند. اما آنروز علی به خاطر تولد پسر کوچکش جایش را با دیگر شهید سرافراز پاسدار یعنی شهید زلفی عوض کرد.

او در بیمارستان بود که خبر شهادت همزمانش را می‌شنود. بعد از این حادثه بود که دیگر کسی علی را مثل سابق ندید. تا اینکه معبر دیگری برای پیوستن به قافله شهدای کربلا در شمال غرب کشور باز شد.

او با طراحی و شناسایی‌های بی نظیر خود گروهک تروریستی پژاک را دچار مشکل کرده بود.

تا اینکه در سحرگاه روز سوم مرداد ماه ۱۳۹۰ زمان وصال او فرا رسید. بعد از اقامه نماز صبح در کوه‌های قندیل پیرانشهر به همراه دو نفر از همزمانش با هفتاد نفر از عوامل پژاک درگیر شدند.

آنها تعداد زیادی از عوامل دشمن را به هلاکت رساندند. ساتی بعد تیرمستقیم به پیشانی علی پرورش اصابت کرد و او را به آرزوی دیرینه اش یعنی شهادت رساند.



منتظرالقائم

در بیست و پنجم شهریورماه سال ۱۳۶۳ در شهرستان نکا از توابع استان مازندران چشم به جهان گشود. پدرش نام فرزند سومشان را «ایمان» گذاشت. پدر کارگری زحمتکش بود که نان حلال به عرق جبین و تلاش شبانه‌روزی حاصل می‌کرد و مادر، زنی عقیفه و پاکدامن و اهل دیانت بود که در تربیت فرزندان‌ش سنگ تمام می‌گذاشت.

صفا و سادگی که در رفتار و زندگی پدر بود و نان حلالش که با مشقت فراوان کسب می‌کرد، کار خودش را کرد و محمد، بسیار زود دنیای کودکانه‌اش را وداع گفت و بزرگ شد.

ایمان خیلی ساکت بود و آرام. هیچ اذیتی برای پدر و مادر نداشت. یکرنگی و صفا و سادگی که از رفتار پدر و مادر به خانه و بچه‌ها منتقل می‌شد، از او آدمی می‌ساخت آرام و صبور و نجیب و مهربان.

در کودکی اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت. پدر می‌گفت محمد با آنکه فرزند من بود ولی معلم من هم بود! هرگز نماز اول وقتش فوت نشد. همیشه هر آنچه که وظیفه‌اش بود را تمام و کمال انجام می‌داد. هرگز حرفی نزده بود که پدر و مادر را برنجاند. اصلاً اهل دل شکستن و اذیت کردن نبود. خیلی ساکت بود و

آرام. او خوش فکر و خوش اندیشه بود.

ایمان خیلی دل‌تنگ شهدا می‌شد. صادقانه شهدا را دوست داشت.

خیلی به شهید «سید محمد منتظر قائم» فرمانده سپاه یزد و شهید واقعه طبس علاقه داشت. به خاطر همین اسمش را از ایمان غلام نژاد به «محمد منتظر قائم» تغییر داد و شد محمد!

محمد عاشق اهل بیت (ع) بود. دل‌باخته مقام معظم رهبری و همیشه گوش به فرمان ولایت بود. حالات سربازی پا در رکاب بود که از خودش گذشته باشد و هر لحظه منتظر فرمان ولیّ زمانش بود.

تکیه کلام همیشگی اش در فتنه ۸۸: «فقط آقا» بود. می‌گفت: «بینید حضرت آقا چه می‌فرمایند، همه این‌ها رفتنی‌اند، آنچه می‌ماند فقط ولایت است، دل بسپارید به حضرت آقا»

گستره معلوماتش خیلی وسیع بود. معلوم بود که خیلی زحمت کشیده و روی خودش کار کرده. همیشه در صحنه بود. هر جا می‌رفتی نفر اول بود: نماز جمعه، راهپیمایی، بسیج، انتخابات و موقعی که دیپلم گرفت، بعدش انگار محمد یکجا بزرگ شد! قد کشید و با توجه به روحیات خاصی که داشت خیلی زود به بلوغ فکری و اعتقادی رسید!

محمد خیلی سریع جذب واحد صابرین شد و در نبرد سحرگاه روز سیزدهم شهریور به همراه یارانش به شهادت رسید.



فرزند اندیمشک

شهید مجتبی بابایی زاده

در خرداد ۱۳۶۲ در محله کوی شهدای اندیمشک در دامان مادری عفیف و پدری مؤمن و در خانواده‌ای متدین چشم به جهان گشود.

دوران کودکی او همزمان با سال‌های دفاع مقدس بود. تربیت صحیح پدر و آموزه‌های اخلاقی مادر از همان دوران که فضا مملو از بوی جهاد و شهادت بود باعث شد او متفاوت از هم سن و سالانش بار بیاید.

پاتوقش پایگاه بسیج مسجد حضرت ابوالفضل (ع) و مسجد امام حسن (ع) بود. از بارزترین اقدامات فرهنگی و تبلیغی ایشان حضور در پیاده روی مسیر اندیمشک - تهران جهت شرکت در مراسم سالگرد ارتحال حضرت امام خمینی (ره) در سال ۱۳۷۸ بود. در انتهای این برنامه بود که موفق به دیدار حضوری با مقام معظم رهبری شدند.

در سال‌های بعد نیز با پای پیاده رهسپار زیارت عتبات عالیات شد. گفتنی است که همانجا کفنی خریداری و تبرک می‌کند که سال‌ها بعد بنا به وصیت خودش با همین کفن سر بر خاک می‌گذارد.

در سال ۱۳۸۷ با خانواده‌ای متدین ازدواج کرد. زندگی ساده و با صفای مجتبی و همسرش زبانزد است. مجتبی خود این جمله را بر زبان می‌آورد که من

مطمئنم که همسرم مرا عاقبت به خیر می‌کند.

فرزند قهرمان اندیمشک در اواخر دی ماه ۱۳۷۸ با تعدادی از دوستانش در پایگاه بسیج مسجد حضور داشتند. خبر می‌دهند که پیکر شهید شیرزادی بعد از ۱۵ سال توسط گروه تفحص پیدا شده و قرار است در شهر تشییع شود.

مجتبی و دوستانش برای مراسم آماده می‌شوند و به معراج شهدا می‌روند. افتخار تجهیز و کفن کردن این شهید نصیب مجتبی می‌شود. فردای آن روز شهید شیرزادی در بهشت زهراى اندیمشک دفن می‌شود. مجتبی برای مراسمات این شهید بسیار زحمت کشید.

تقدیر طوری رقم می‌خورد که بعد از ۱۳ سال وقتی مجتبی شهید می‌شود در کنار شهید شیرزادی دفن می‌شود.

شهید مجتبی بابایی زاده در قسمتی از وصیت‌نامه الهی عرفانی خود می‌گوید: ... چه خوب است که انسان از لحظه مرگش مطلع نیست و موت بی‌خبر به سراغ آدمی می‌آید. اگر این چنین نبود چه بسا آدمی به واسطه آگاهی از لحظه مرگش تا دقایقی قبل از مرگ به خدا فکر نمی‌کرد و چه گناہانی که مرتکب نمی‌شد و در لحظه مرگ استغفار می‌نمود و چنین دنیایی چه می‌شد!؟

ولی الحق که تو جای حق نشسته‌ای و اینجاست که عدالت تو خودنمایی می‌کند.

خدایا وصیتم را در چند قسمت و برای هر مخاطب می‌نویسم ابتدا به خالق عزیز خودم این یگانه باور صادق. خدایا من به جایی رسیده‌ام که انسان روزی باید بمیرد پس تلاش برای بقاء را نمی‌پسندم.

خدا عیبی ندارد که باور خودم را در مورد شهادت و آزادگی اعلام کنم چرا که می‌دانم خدای من سخت گیر نیست. خدایا برای من شهادت، لحظه‌ای است

که در اوج آمادگی جان می‌دهم. چون در عصر ما این باور است که شهید باید در راه جهاد و در معرکه نبرد با کفار شهید شود.

ولی سؤال من این است که کافر برای پیروزی کفرش به معرکه جنگ و با سلاح تفنگ و شمشیر می‌آید. پس اگر این چنین بود تاکنون با اولین جنگ باید تکلیف حق و باطل مشخص می‌شد. پس من این را آموختم که اسم شهید آن هم از نظر زمینیان مهم نیست بلکه مهم آن است که تا دقایق آخرین عمرم در صف حق جویان و در تقابل با ظالمان باشم.

حالا این صف ممکن است در جبهه باشد یا در خیابان شهرم و یا در هر جایی دیگر که ظلم شود. خدایا در این مدت زمان عمرم که نمی‌دانم کم بود یا زیاد قصد خدایی بودن داشتم، ولی در مواردی دشمن تو شیطان مرا اغفال نمود.

خدایا طلب عفو و مغفرت می‌کنم. خدایا باز هم به من فرصتی بده تا در لحظه جان کندن بتوانم این کلمات را بر زبان بیاورم. خداوندا عمر من همزمان شد با شروع حکومت الهی و اسلامی، از وقتی خوب و بد را از هم تشخیص دادم تمام عشقم به این انقلاب بود. در زمان حیات خمینی کبیر کودکم بیش نبودم. البته حسرت نمی‌خورم، چون بعد از آن پیر بزرگ، سایه ولی و امامی دیگر بر سر این ملت ماند. خدایا خودت خوب می‌دانی که از همان نوجوانی عشق به ولایت در من زنده شد که البته از شیعه اثنی عشری غیر از این مقبول نیست. که البته خانواده‌ام بخصوص برادران بزرگ‌ترم در انتخاب این واقعیت بی‌تأثیر نبودند که ان‌شاءالله هم من و هم آنان تا آخر عهد نشکنیم و ثابت قدم باشیم.

خدایا دعا می‌کنم که مرگ من فایده‌ای برای خلق خودت و دین خودت داشته باشد که خود آن را شهادت نامیده‌ای. و شهادت من رو به دشمن و قاتلان من از شقی‌ترین و ظالم‌ترین دشمنان تو باشند.

ملیت و دین ظاهر آن‌ها برایم فرقی ندارد. مهم این است که در مقابل دشمنان تو شهید شوم. خدایا مرگ مرا حادثه‌ای طبیعی قرار نده. خدای مرگ مرا شرافتمندانه و جوانمردانه قرار بده.

خدایا کمکم کن که قبل از شهادت سهمی در انتقام ظلمی که در حق محمد و آل او شد داشته باشم و خدایا تمام دغدغه‌های من را خودت می‌دانی، رحمت و عنایت را از این ملت و این حکومت و این رهبری کم نکن.

ملت عزیز: ملتی که شهادت دارد، اسارت ندارد. ملت عزیزم، ای آزاده‌ترین ملت. مبدا لحظه‌ای شک و تردید کنید که شک و تردید برای شما مصائب و مشکلاتی ایجاد می‌کند. اگر امروز نزد خدا و اولیای خدا آبرویی دارید، از یقین و ایمانتان است.

ملت عزیز، ولایت و شهداء را فراموش نکنید که فراموشی این ثروت‌ها برای شما اسارت و ذلت می‌آورد. ولایت گوهری است که با داشتن آن تمام گوهرها را در پیش خود دارید و خودتان خوب می‌شناسید کسانی که در ادعا خدا و پیامبر دارند ولی در ذلت هستند می‌دانید چرا؟!

چون ولایت ندارند. واقعاً مکمل بعثت جهاد بود و مکمل جهاد غدیر بود و اگر غدیر نبود بعثت هم نمی‌ماند. ای ملت آزاده به گوشه کنار خود نگاهی بیندازید ببینید چه خبر است؟

از آمریکا گرفته تا اروپا و آسیا و آفریقا جایگاه خود را ببینید که هر چه دارید از این انقلاب است. اهداف انقلاب را فراموش نکنید ولایت را تنها نگذارید. که اگر نبود مبارزه شهداء، آزادی بدست نمی‌آمد.

به مدیران و خدمتگزاران نظام می‌گویم نگاه خمینی و خامنه‌ای عزیز به شماست. مبدا لحظه‌ای از یاد خدا و ملت غافل شویم. مبدا خود را از فرهنگ

جهاد و شهادت جدا کنید.

مبادا بین شما و خانواده شهداء فاصله‌ای بیفتد. مبادا از آن‌هایی باشید که به خاطر عملتان در زمان ظهور جزء دشمنان حضرت حجت (عج) باشید. مبادا در خانه‌ای محکم و مستحکم زندگی کنید و در گوشه‌ای دیگر از شهر خانه‌های خستی و سست در مقابل تندبادهای زندگی وجود داشته باشد. مبادا کم کاری شما دچار زجر و سختی شود که در این صورت وای بر شما باد. پیام آخر به کارگزاران و مدیران و مدیران نظام، نکند لحظه‌ای در ولایت شک کنید و حضرت امام خامنه‌ای را تنها بگذارید که هر چه داریم از ولایت است.